

در مدح سلطان ابوالمنظر ملک  
احمد صفاری کشته

کنده طبع بر او بسزای که عقد	رسیده آفت توشش او بهر گامی
فراق او متواتر گامی او سره	بسان مهر و عطا خدایگان جهان
برون ازین وصفتم لم یلد ولم یولد	بدانگی که بر آورده شد زمین اگر کرد
بروی اسبجان بسج کرده خون مقدس	ایا بدیع شنی کت نظیر نه بجهان
وزیر باید ملک هزار سال وجود	وزیر دوستی کند ای کی

وله ایضا

شایب لاله کشودند و در دهک	بنفشه طبری خیل سیر بر کرد
فرود شود بوب از درونج بر آید	نام بار خدائی که نام او بهر سال

در مدح ملک طاهر بن حسین سیستانی کشته

درخت دولت سر بر زده پهن	بدان ماکه بر اهل کت سیده شود
چو در بر نیزه بنفشه تیغ بر کند	چو در ماسی نوک نیزه است نگر
بروز زم دی را خرد و دشمن بخند	چو آفتاب نکراند و در آید

وله ایضا

دشمن خدایب ساز می صغیرا	رخساران کار بکل برستم کند
کز لطف شکباری از نوک شتر تیر	بنگاشته چنین بود بر جان چین
یکت حلقه زره از شک دار سپهر	کو تیکه از زنی همسره نگار کرد
کز بوستان کز فکل مزج را آید	کوئی نه پیش از چنان عمل آید

وله ایضا

نشاند زین محراب انور	بنگام که بستن کوئی
بسان گل از آسیب نشتر	بدوش کردن و کشیره ماند
نسیم با سیمین در داحر	بدان اند بسی صحرای کوئی
همی منقار مرغان فرا کرد	نو کوئی هر کجا حدیث است
زبان اجد گشت از بار کوهر	سهارک خوابه کز شکر دایم

وله ایضا

برون جعد چو زهر بر او برند	من این بر دم دیدم که خواهد دست
ز شاهنامه بریدن او و بیکه فواز	ز بهیت تو عدد و شش شاهان شود

وله ایضا

چو نام کند دل منت مست	فغان خرم نوای شیر خرم است
-----------------------	---------------------------

بر اقصاست چو در همید شوان  
 بر است اینک همید روم درین شبها  
 بر از بدیع فطرت و پند صنیاع است  
 فغان خرم زان جعد کت گشت  
 چو خورده نه دست نه نیز خواهد بود  
 بر صفات نند بر تو زیباست  
 به پشت مردان پاره کرده ز هم زده  
 با طیب که اینده شت در دفرود  
 چو کبک کشود نشنود مراد ملک  
 به نظر آمد باید که وقت منظر بود  
 بیار ما آن شایب کت کش بخوری  
 او خور عباس سیر فرخ زار  
 او این و آن داری روان نژند  
 چو جان عاشق سوزان پروی سوزد  
 بیا و طاهر بر تخت عمر و بخت  
 با سپاسا کو تیکه هستی از پولاد  
 بر روز زم دی بر کج کو بر شش کبری  
 بدین خاک خدو کند کرد معذور است  
 در باغ گل فرستد بر شیب سپهر  
 ای شایب چو ز بهت زاده سر و قد  
 از بزرگ لاله بوب و دردی نسلند  
 کوئی کند برستم گشت آن کند لطف  
 چه دست آن نیز لعل شکر  
 چه سر و است اینک چو یاد زمین  
 همه شب دیده ام آسب چو برش  
 با ف آجوبی خرقه خیر ماند  
 بر بار بار بد ماند بدستان  
 زبان ابر بر گل های صحرای  
 میان گلج در باری بخیلی  
 بشینده ام کجایت که دیده ام  
 بشاهنامه بر او بهت تو شش کنند  
 خاوشی کز دپای عمریت تماش  
 منال کو به چنین گروهم ز لطم

چو پرخان بسیر تیر از چو زان  
 خادوم القدران مرا علی الفرقه  
 بر از نماز چشم و پرا از ظرافت خد  
 کند کشته آسب او بهر مشهد  
 ابو المنظر شاه جهان پناه احمد  
 نه وادی زنگ پیدانه ایض از بود  
 میان خلق چو سیرغ سفوی سفرد  
 بکشش کت فاخذ کند کتری زود  
 در چو باید دنیا نند و تیغ کبود  
 چو آتش کت کت کرد برود دید کبود  
 ز بانست زین سوزانست سنگ آلود  
 که زنگ جودمانه بختی زود  
 زان دیده هندوان دیر ماند و پند  
 ز سر بخت و با فاخته زود دگر کند  
 بهر کت ناید خون سیاه و خند  
 که بد طاعت باز آمد علم بکنند  
 صد دگر کتاید چو او کت کند  
 بجای کت چو پیکان و پند و پند  
 و از وی غایب زود ما مستنیر  
 نشان وی ایف محبوب بر حری  
 بیخس عارضین بر او کسوان چو قیر  
 یا در بکاشن زده نیا وقت مزج شیر  
 چه راه است آن ز بر مزج منبر  
 همی بر آب بند نرم بند آرز  
 بیخ اندوز گلها شاخ پر  
 بکسترنده طاد و مان او پر  
 بدست هر یک نیا وقت چاه  
 خادوم بسیر آتش افتر  
 کفش کشتی شاه او چو لنگر  
 بر ابدی من بر کسیده آرز  
 کز زنده مرد بکار آید و نه بساز  
 کزان کند سر را بر ای حمار جوش  
 سرای ده تو بون بهشت تو حوش

بیاد عارض و بزدم زدل آه  
 کجا جز کف بنویسم مستی خویش  
 بیاد شمشاد شرف و هر چه اند  
 باقم دوزخ و خری بزاد بریح  
 مرانیده بگرد آفتاب خواب و آل  
 قحان صفا زلف کاغذی شش است  
 تبارک تدانان چشمه و طیف شیخ  
 بولای و بدلم بر همه تباہی کرد  
 پارم آنقرس تند سیر و پیای  
 بجاد پوی بر بر تند و خای نسید  
 براق کام و دره انجام کشاد کام مقام  
 ابو المنظر شاه جان کجا بسید  
 براید ابر شجاعت همی نسرو باره  
 بچاک بر بان که جان خایار سے  
 چنگ که سندی امر تو بر آن نشود  
 سزای چه صحبت کشید سبب تیغ  
 کجاست آنکه بدش کجاست ایام سنگ  
 کوی بفسر زنده بر فرزند  
 چو از چانه بجم اندون نسرو زرد  
 بقات باد چندانکه تا چندانکه شش  
 برو کئی شاه است بزاده کلاه  
 چو ماه بود و چو سمر و نه با بود  
 زلفین زینکسته و قد صنوبری  
 دو لب حقیق وزیر تحقیقش در رتبه  
 خلد برین شد است که کن کوه و کشت  
 سنج و سپید و نه در بنفش و کبود لعل  
 حیزه شود و چشم تو چون بگری بود  
 ای بلیان حضرت شاه  
 ای آنکه زباج تو با بدمه و زهره  
 ای دیدای عقل کرده شناسه

فک بوخت زدیخت بر سر چو  
 نگاه کرد نیاز دور سحر جانش  
 که که بسید زید بدوزخانه ترا

بخواه زان می هر نسروغ صفر  
 کجاست وطن که خورشید سوی نام  
 بر کجا به چشم و خاطر مردم

در مدح ابو المنظر ظاہر بن حسین سیستانی

بهر سر سهرت فخر آتش  
 هوای جان جستن جنت و بلبل  
 که ساق از جنوب است تمام در شمال  
 بوقت شمشاد دکن کند ستم زلال  
 قادمی جانند آدمی بحضال  
 بتیز کشنده آزاره کی گوی شمال  
 یاغ عمر شکفته شود کل آجال  
 زوی مرد با زبونک پیکان خال  
 رود کوه و بصورتی بسید غزال  
 بطین رحلت بزود کل منفش و لیل  
 مددی دو سپر و خری خرد ضلالت  
 جان بزدان می اصبحت احوال  
 زچم دوزخ بد بشکن دل ابلال  
 زوی آتش افروخته برودینال

زلف مشک به بند بر پوی سسکین  
 چرا چه بگره کشم که بمرودت بود  
 بر آنکس که به پیشه درون کشید  
 بسا کشتی کجی خرابه کشتن  
 عیان و نامشتم تا جناب آن یکی  
 بد آنکس که بصف کرد را بر آنکس  
 بر کجا بر می آید چشم تو برسد  
 نام بنده کی تو عدوت را نبروان  
 خدایکا تا فرزند در کان آمد  
 بسا بی نیتین کنون فرود زرد  
 بطبع چون بگره عشق طینه و کرم  
 کجاست آنکه بل بکنند نقل خشم  
 یاد جام نسروید کی فذل است  
 تو شاد باد می احوالی بدرد و دل

در این اشعار حذف الف کرده است

ز کس و چشم زید ز کس کل علی  
 صد که نکل نگفته بر سو که بگری

چشم و زلف و دو لب پر شید  
 که یک شتر است بر کس درون

من قطع است

در بای شمانک دارد  
 تا کی داین مسکین بنگ بگره  
 دزد و نیک روزگار آگاه

از بهر خدا مرا بگو میشد  
 چو باره بگره در چوئی نوشته است  
 نان نسرو زان آید دیده خویش

منصور منطقی راز

آمد در حضرت اکفی الکفایت

بر شب نشاد بهامون سر در کوه سبنا  
 چو آنکس شامی سفید کشت خیش  
 بسا کشتی از بود به در حاکم شر  
 بد خلق یاد استم رخ ز پیاش  
 کجا بر آمد خیل ستاره کان خیال  
 همه ملاز و طاقت بر استین تال  
 بیدار دیده بدوزخ جادوی مثال  
 کسی بسته بود عقل او بود کمال  
 ز چم شیشه او شیر بکنند چشمال  
 پنج کسکی و پنج پنج و کلاه  
 که بو قیاس با این علم او مشغل  
 فراخ از بندگام هارو نامی قتال  
 همه جراحت پسنی جراح ابدال  
 چو طوق فاشکان طوق برودند قتال  
 ز باغ کشت تجویل آفتاب احوال  
 زید بر یک بیک زلزله بآب زلال  
 بر یک چون علم کاویان نخستینال  
 چو امی کشاید تنبیه را افعال  
 بخیل چو کشاد حصار پت الممال  
 کفیده پوست بتن چو منقر کفر سفال  
 بیز کوی مسرور است در میان قبا  
 که نهند سوز کله بنوشد ماه  
 نیرد زلف جعد شش و خط خیره  
 ز یکدیگر گرفته همه سحر و بسری  
 ز خشنده چو دروخ معشوق ستره  
 نوزد ز کرده بر کل صبر که تدگری  
 برسو که روشنی ندید دل که بگذری  
 تا مان شمشاد ز کس دارد  
 نه جامه و نه نانش و یک نه منفرد  
 ز در سپنج سفید شیر حوا

امش استاد ابو محمد منصور بن علی فاضلی است بزرگوار و کاملی است عالیقدر و منطقیان عالم با منطقش یکم بوده در فوت نا طقه بر همگان نایق و نفس نا طقه بید حشر نا طق صاحب بن قباد او اشعار عربی و عجمی او در دوازده سالگی با ستاد بعین آن زمان

بمدانی رسید و کب کالاتب کرده بعضی منسوز نیز تخلص کرده علی بن علی حال فاضلی بوده صاحب کمال این سپیدیت از دست  
 از آن خورشید زین که بکش کند و در  
 نگاری هم بی ماهی سبزه  
 بهار با نیت و طرب خوبی  
 شنیدم که در خلد کردم نباشد  
 با نیت بنایم اردو زحانت  
 چو شینی از پای کوفی که درون  
 شد آن وقت و اندکستی آن ایام  
 با شبها که بروی که در روز  
 ازین پی بوی بیخ بد بود رسول  
 همیشه خانام از نیکو کن پاروی  
 من جهان به حال فرین ساخته خوی  
 کز آنکه ختم فرو تر است و لغت کم  
 همی بر کل کاورد بشینت ریخ  
 بر روز کار سنه تو شود و خست میا  
 سپیدی آه و اندوخ او قادم چین  
 بر روز دولت کین آنگاه چشم باز  
 اسپر آن شد نام کو اسپر بود مرا  
 بساد و حلقه زلفی که دست بکشید  
 خرد اسپر چه گشته و دل آن در چشم  
 ده ابروان سیاه شکران خالیه تو  
 نهد گشته و من را ماند از زلفت  
 نه کرده که بر پیا گشته است  
 سپر کردار سپید بود اینک  
 تو گشتی خاک صاحب با ختی و  
 مگر رسم که چرا کرده اند  
 کیوی بزد دیدم از دور لغت  
 چو نانش بختی می کشیدم  
 مؤید الدین

وله ایضا	
بروی لارام وز لغین لبس	بدان چهره زلف بالایی ستون
چو یانج تست دایم مجاور	مگر کز دم چهره سینند شاید
همی دوز بگشتم آیه مظهر	فری وی با نیت چو زردی است

ومن قصاید	
سپیده وز که در مغز زلف جوانم	دو دست عادت کرده فر کشیدن زلف
وز آن کار بر من و دود و سلام	مرا بود سلاطین متران زمین
چو کعبه بود بسنگام کفر چاهام	بهار تازه شکفته مرا همیشه به پیش
بمن دانه دیوان سپرد ز نام	لحام بود مرا بر سر زمان یکی
دل بشاد می کرده کی کرد آرام	بیاغبان گرم کز یکی ضعیفک شاخ
بیار واد داور دوازده مه نام	نه بر کند مشر لجامی نه با کیر و آج
مرا کی هست به پیری می بینم بنگام	کراهنز بقاید جیرا بکا پدال

در اظهار پیری و شکستگی و یاد شباب گوید

کوخاک نمند نیستش مشکنا بچمن	بسا دایم پاکشتری که در لب من
روان مطیع اب جهان بچنگ لطف زمین	عدیم آنکه عدیل و لا که کردم در است
و در فلکان در از شکر کرد شکست زمین	کنون سان کانت سر زحامت زمین

در استهلال و مدح صاحب گوید

بمانش فضل ترین در پیا بان	شب عید زنده ی خاک شد
ندانستی من هسی آقران	ارم از کف شه ترنج انداخت

وله ایضا

چو غمور که کندم شد بخانه با موی غمزه شدم پدر گفت  
 از استادان مشهور و بزرگان بهتر در لب اباب که بد که مؤید بر لشکر بنز مؤید بودی را  
 اور شک خورشید انور سبحان ابل در جنب او باض و عطار و لطایف اشعار و در ناقل دیوان

استاره زان میسر ز کاز تیش خند  
 لبش جایی جان خوش جای آند  
 ز چهره کند سر و در سر و سپهر  
 کجا کز دم خلد باشد معبر  
 فری شد یازانت چون عمر اختر  
 همی زمین آیدی جرم از سر  
 که بر مراد دل خورشید منیادم کام  
 دو لب پر شنه خربان گرفته خوی کام  
 سزای زمین یار بود سپیدین نام  
 چو نوبهار شکسته باغ در باد نام  
 کشیده گشت کون کشته گشت کام  
 بر روز کار کش سر و گنج بلند قیام  
 نه بکسلان از شاخ و زنده پیش شام  
 اگر نه زمین و یکی هست بر حکیم حرام  
 کنون سر هست که منی که در دم زب  
 کونق ماند من از جنت کیر کین  
 بدان ماه چنان به بدین ماه چنین  
 نهاد و دور سال مه بجای کین  
 کند لغزش لاله بر کند کین  
 کنون بسان کند دست روی من چین  
 بزنگانی آری چه حال بد تر ازین  
 بناید ترشش گرفت نقصان  
 به آبدر خاک چون گچ چو کان  
 خم ابروی ماه نونسیان  
 شهادت نمکشش می زبان  
 چون لطف ندی ای منم شانه  
 منصور کلام هست یزین کا نه

او چون کبریت احمد با قوت همگرایی است کونید پهلوان نامه بسیا قی مشنوی کشف دیده نگردیده دیگری گردیده از آنجناب است  
 جوشی که از بهار نسیم صبارد  
 شمشاد طوقی خنده کرد و کجوسا  
 کوفی همی طرسته در دلدرا برود  
 خاکسوز ز بنفشه کلاهی کردند  
 خطمال لاله کبک دریا خطا برود  
 لشکر کشید بر به تلبنت خواجه او  
 دوز سبز ز پت طلوعی دیگر قبا برود  
 توس قریح نکر که چه ز کین با برود



باشد صواب باد و جزا فایمین  
 از جوهر سپنج هر چه بخلق جان رسد  
 چون کیسوی تا فتنه دارد دل را  
 از دیر باز خلق جان شطرت بدند  
 در خدمتت که خیمه ام را که بخت من  
 قد و اقبال نور دین سپهر  
 آنچه فلک میکند مدعا در بر من  
 هر چه برادر و نای از کم و پیش است  
 معشری معرک

باد شحال از ملکت خطا برد  
 و با اگر خاثره چون خسران بود

وله اینها

بادی که از اندکی سوی غیر نشان مید  
 تا کایاست از جوهر صابون رسد  
 ایستاده بود و بیدار نشن از کون  
 که ای که یافت تربیت و تقویت تو

در طلب لطیفی شراب کشفه

و اندک میگردانند هزار خندان  
 کرده ام از بزبان گوشت بهمان  
 دیاره و دور و دستم رسید  
 و آه ام تا در آستان برون

جان مدد و بخشش چون کند نابد  
 شهادت دور چشم تو بر من جان رسد  
 دل از خواهم از تو جو کارم بجان رسد  
 چون نبات بر کمر کشتان رسد  
 که بر فلک رسد به چین زبان رسد  
 در صورت هست زودین خدائی  
 خوش نفس گرم چون چنان سزائی  
 از تو کنم شیشه شراب کدائی

این ستایش باشد شنیده نگردد  
 چون غیر معروف بود از حالش  
 در مقامش در این کتاب  
 محشری تحریر نمود از دست  
 زنگ کرده است چو تم با چه نگویم  
 که چهره و فایز آن خوشتر است  
 قباچه پوشی که جوگرید می چشم  
 که باری گیت آن صورت که هر یک قبا  
 طعنه صواب آید قبا چه در صورت  
 نگار که در شکست چمن است  
 زور که برشته تو هم جان غموشی کنی  
 تو کی دیدی که بوس چنین زبان بجا  
 و چون حسین بن علی  
 اصم از کتاب مقرر سلطان سبزه  
 در هر چه کمال است مشهور بود  
 که تر می گفته پشتر ز نایب  
 عربی می شده این چند بیت از نیاج طبع او است  
 بر چنین معتر شرف دارد  
 در ظلم داشت خلق نماند  
 خاک آرد که چنگ و داف دارد  
 معنوی است و اشته حکیم طبع  
 فغانه سیر قفاست که تر بوده در داد  
 خرسا ناید و او این صبر  
 منوره زیاده ازین از حالش خبری نیست  
 ایند و قطع بنام او است  
 در غم رساند دل و انج شوند  
 که ندارد بخت از سله  
 نه قافل زبان گوشتش بود  
 بر تن مردمان پر جوشش  
 ندیده او داد کسستان  
 انگین خبر باشش ز هر فردش  
 و هر سید محمد بن ناصر  
 که نید برادر بزرگ سید حسن  
 غزنوی زده سیدی جلیل القدر  
 عالم عارف کامل بعد ببت بیان  
 وقت معانی مسلم زمان خود شده  
 در حضرت بهر شاه با طاعت  
 تمام غیر بسته اشعارش  
 بجهت کس و علت طاعت نامد  
 و نامده اما در اشعارش  
 تسبیح و تراعات الطیر  
 بسیار مراعات مبر کرده مولد  
 و منجش غزین است و این  
 چو خاک و باد کند نوزوم  
 در پیش قباب  
 بنی یاز عکس لحن کو هر او  
 بتارک آند از آن بر ساحی که دره  
 بجا که از کاد و سپرده  
 بهر طفر  
 تکی بکا و کاند و عالم  
 دست که زد  
 چه گو بخت که در پیشش  
 ز غزیری مان  
 ای بار سعادت بهار تازه  
 و سید  
 خایه کنون که چای  
 طغف در من بق  
 سز و شها که خانی  
 جو بهار بدیع

معین الملک اصم  
 سک درین دز کار بی نسو جام  
 معنوی بخارانی  
 بر خدای جهان تو گل کن  
 هر چه آن تن ز هر سر بود  
 محمد غزنوی

ای باب شخب اشعار او است  
 از بخیزد اندر دوشگر آتش و آب  
 بود همیشه چو در بر مضرتش آب  
 منوره دست و لیلان غموشش آب  
 ز مرکب از صفت آبگانه اش آب  
 چو خور کند در آفاق در پیشش آب  
 که کرده اند عهد و نوبتش آب  
 بود در لاله و سر و صبرش آب  
 پدید کرده بود در جراتش آب  
 شکوه است چو بود در کشتش آب

وله  
 چو در مصاف باطل حرکت نمود  
 باری صاحتنا از آن متسل که دره  
 سپرده پای نماند جل خاک چو  
 پرست مرکب ندیم ز نامی هر خ  
 چو من نمود با قصای باقریکش  
 طبا عجمی چه بنگر که انش افند  
 تا بختویت آمد بداند که بازده  
 چو لعل و مینا اند با بس برده  
 نشاط جوی در پیش کنی بر گونا

شکو آن عرضی بود جوهرش آب  
 هوامی نشن چو کردون غموشش آب  
 عروش میبازد زویر پیشش آب  
 سنان نیزه شاه غموشش آب  
 چو اعلش در هفت کشورش آب  
 چو دیده در سر چو زنج در پیشش آب  
 با عدال جانند غموشش آب  
 چو حبیب چون میخوشش آب  
 ز عکس صبا در نور غموشش آب

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی

ای پیکر جو کوفه حکمت و فیض  
خوار کرده پیکر تو پست برین  
حلقه کرده دشت پهناور بر اعدای  
نه فلک در هم شکسته ستم و دیگ  
تا جلا از آناه در گمت خجالت عدل  
پایه است در هم کجسروی را  
یکی صورت آمد چایون گالش  
چاکو پیش مرزبان بتارنی

محسن فراموشی

بیک ناله ز بر سو سوسه امرد  
آتش دیدیکه باشدش آب شام

محمود و راق هر دو

کو خواجه و کزنگ را پیکر گفتن  
چیزی میان نیست اتا این  
نکارینا بنفست جانست ندیم

مجیر الدین سلفا

کفر صفیان در جان حسیزه  
شرف الدین شهنشاه  
سرمه چه کنی که از صفیان باشد  
جو میکوشی ای مجیر کنان  
تیز در ریش خواجه خاقانی

آن گفته و کله کرده ایند سه پست  
ایل صفیان را بدنی چه گویند  
حاصل ز جانب قول رسلان در مرتبه ثانی  
خواست و مجیر او استوده با طیر الدین غاریانی

اشاره آید آنچه بانند صبح است  
نزار ملک جهان و می کشیده و خا  
ز زمین گلچین کرده و جلاقی کرب است  
تو دست شو چونی درک بشیر حیات  
تک پهنج در کشت کرده بخواب

بمش کوشش و تیغ زور کین  
شهر با زرا کند خدمت جلالتین  
ول  
که بزبان نتواند شش انسی و جانی  
ملایک سبع السموات دایم

ز جهان هست تیغت آفرین آفرین  
خار کرده نیزه تو سوی همشیر عین  
رخسار کرده کالبد ما شان باغ چوسین  
نغم کند تو مراد را کرد با قارون قرین  
تیغ تو بکشا پای علی داد و امین دین  
بفرخنده آیین نوشین دانی  
مدد کرده اندیش بسبع المثنائی  
فنا کو پیشش تا بدین ترانی

از کار فضل او حکای قدیم بوده او را در ملک شعرائی مان آن ناصر و مداح آند و دمان طاهر  
شهرده اند از احوال و اقوالش زیاد استحضاری نیست از اشعار او ست  
بنان بسیار از پر کین  
این شتاب از پیش آتش آید  
معاصل طوک طالب استی و صفاریه بوده و تاریخی نیکو فکری نموده که نیکوتر کی داشته حساب  
حسن صورت و محدب ظاهر طالب آن شده با در همیان زنجار او اندر آمده چون معلوم نمود

که خواجه و کزنگ را پیکر گفتن  
چیزی میان نیست اتا این  
نکارینا بنفست جانست ندیم

کرامی در جهل از دست ندیم  
از ایل پلکان من قبح شیروان شاکر  
بخدمت ایلدگزان یک رسیده بوزارت  
اعلی است مروت که از ایلان خیزد  
ول  
شرفی که باز جمله ایران باشد  
جمال الدین عبد الرزاق نیزه نصب بر خاسته و را بجا کشته چنانکه مشهور است  
کیرد کون کعبه و تغلیس  
چون خاقانی این حکایت شنید متحیر شده و مدح صفیان ایل

آن گفته و کله کرده ایند سه پست  
ایل صفیان را بدنی چه گویند  
حاصل ز جانب قول رسلان در مرتبه ثانی  
خواست و مجیر او استوده با طیر الدین غاریانی

فوشته شد از دست  
چنان که زور رسد بسپو کوبی با  
میان کلین و کربا بگی کند ناوا  
نه جانی هست و پیشش شیر بر بالا  
که در دخت مرصیست و خانه پیکان

در نصیحت و موعظه و زهدیات گوید

تو در میان جنب از بهدی گام و جو  
کونی چو دیت لنگر بخشد چو دروغ  
کیر کج خاند عسر ترا کند بیخا  
بر ارض و از دور کند که صاحب دل  
ز وقت تکیه ز حوت شایر بالین  
بکش آه سحر که پیشش از پی آن

وله ایضا محذوف الالف

سرودی بر مشن شب تیره پیر است  
 بزلف چو عود کرده ز در جسم من  
 زمینم که چون زینب غمش بودم  
 و مشن چون ز فلک درشت تخت است  
 کف سایه از تو بردارم  
 مشق قرآن اسلام است و است  
 نور پرچم از کف بستند  
 با و سبحت که شاه جدم است  
 حکمت نانو شکست ز نانو است  
 بوی شیراز دهن حسن از آن بیا  
 تیغ مرستش در عین کرد و چو تیغ  
 دشمن از گوهر تیغش که چو پیکر است  
 سایه در دزدان پیشش بر شیدنگ  
 ساقی باره به طایر با کمر بستند  
 نقل خشک از لب چون کرمشون بند  
 آن خمیده قد لاغر من مورچه است  
 گردان چو کربابک سرد بازند  
 چون و یک جهان جلفا بر شستند  
 حله از و صد شکر را از شمرند  
 راه شکر خنده بشانید بر لبها چو  
 از برای فیض یا جرح بود از آب خشک  
 در باغ زمانه که نباشد همه زیارت  
 فی جله جان چو رایت تمک  
 ای اصل تو دستگیر شکر  
 هم چرخ ترا سپهر دام  
 طفلی تو بر لببت حلال است  
 بر نه بلیم لب از نه ندیدی  
 در در خط چشم او نه کفایت  
 روز یک شوند شک میدان  
 ز اعیان اجل گسته پنی  
 صنمای کشیده همچو طوما  
 کردن چو پتار بر در کالیش  
 ندان پایش کبندی با ندیا

شخم خف چون سونق در چو چو است	دل	ویح فز که در پیشش بد و بیم
جوشش فزونش جند و پشت گویا		تن به عورتون جانک داشت
سایه از خاک کی توان داشت		ز غنای پر چشم و یک
از جان نام بحسب در گان داشت		انگه اول قدم ز روی زمین

وله ایضا

از راه جگر سوخته بسخت		قفس خاک پر از زمره فاخته است
که هنوزش برستان با درون است		دو زبانست که یه سخن حق با است
دین عیب نبود چون که پیش است		آن گای که در دم است آن فرشت
عجب است آسایر می پرده است		ور نشیند پس آن پرده بر جای است

وله ایضا

پیش کاین تاج سار تا که بشیر است		بیکوی ده بر انداخته در صل بند
می روشن سیاح غزل تر کسیر است		ز بره و تابوی مجلس عشاق کشند
برزند و بنوازند و میرد کسیر است		آن تنی محسوسه چشم به سوختن را
نایکی هم ستر زلف معجز کسیر است		آسمان بی می که در آرزوی و جام
باده بر یاد کف شاه مظفر کسیر است		با کف دست می بر شکر من و یاد

وله ایضا

شاهدانی کرد و لب تها بشکر است		از پی یک نشیند سبکی بگر و جان
خاکیان سندی وی نشکر است		کاو کردون با پر داران از اینرا
نیشکر اگر چند خوش سبز تر است	دل	مغرب و نظر کن که هم از کشتن
کز بشود وجود و عدم و در آید		هرگز نخورد غم که ازین که بر نشد

وله ایضا

در چشمه آتش آب کوثر		در خطه هنوا و در ختی است
آتش ندان از دا حوز		در بزم جلال جانقرایش
از حادثه قضا و شکر		ده آتش جلهای گردان
جویز جسر عرض جویر		چون پستانش در بسینه
در هم شکنند همچو فسترد		بر تعلق شاه پستی آنروز

وله ایضا

غم فرو نشوم کز بس بر آید		مرا چو جود اگر خون دل بزد است
--------------------------	--	-------------------------------

ز روشن ز بر اصل و گلشن برین است  
 یعنی که محدود پر کرده چشم بگوز است  
 از سوز سینه خشک ز خون بگوز است  
 جانم امید از جانک داشت  
 کرم شاه کاران داشت  
 فتنه آخر از زمان داشت  
 نوسن با قبضه از گان داشت  
 یادم عیسی بپند نسیم چین است  
 بحر باغ پر از گلشن نتر است  
 با چنین عمر که اور است چه جای سخت  
 پشت افلاک جز زلف حبشی بر شکر است  
 که زنت او در زمانه پس پرده است  
 که معنی همه تن تیغ و بصورت سخن است  
 سلطان هم نفس برده دیگر کسیر است  
 که زلف و کوی شده چادر کسیر است  
 ناله بر دل به انگشت فرو کسیر است  
 آرزای دهنند با کسیر است  
 با قف تیغ وی از آب من کسیر است  
 وقفه از و صد شکر کند کسیر است  
 سگما و نشیند چرخ در دست است  
 از پی قرآن شاه عدل پر است  
 صد گونه کرده بر دل کسیر است  
 برگز کند یاد که آنند که در آید  
 وی بسنج تو پای مر عبهر  
 هم لعل ترا ستاره در  
 خون نا چو شیر ما در  
 چون طوطی سبز و سایه کسیر است  
 ز کسرنایت چرخ اخضر  
 چون که سخن بد سمند  
 بازوی طیان ز تیغ و خنجر  
 جبریل امین بگند شهر  
 دامان اما نشاند با ختر  
 چو جود خاک بوسم پیش از پا



که ام لب که از بوی جان می آید  
 چو تیر چا و پیش سر برود بخلق عدو  
 شود بخون این بسجوا بی یک روی  
 بر آنچه بند تو شد بد بشکر که بیفته  
 تو سز حلقه بکشش پیش از آنکه رخ ساک  
 مباحش مبدم کس کس یافت صفا  
 سر و سکی سجد بر سر و کشرش  
 پشتم به شکل حلقه زین خید کرده  
 چون در آب چو مسنوبه چشم  
 تدا می کننگ وجودت کو برش  
 معنی چو پست آینه خیز سیاه  
 مل کرده ام با چو رخ طلق مانت  
 ز اول دوری موجب بلطشر خوت حق  
 بر پانچیش تشنه زنده تا بر جسم من  
 کرینت بر خلاف خلیل اندامی  
 از رخ کنی در چشمش ای چو من پیش کویم  
 نیم من در ناز که با این چاه ساریها  
 چو منی یله دستم زانم با من این که یه  
 به شب که سز چیب نظر بر آورم  
 خود پیشدم که پهنش از جرم آفتاب  
 در راه من کیفیت اثر و هوا که من  
 با من خانه با دوزبان کشت چون قلم  
 آب اربنت آتش طعم فرو کشد  
 زیور کرد و کست آینه آسمان  
 می همان زیره کی بسجوا رخ آینه  
 ساقی مجلس میح ساغر می آفتاب  
 بود شبنم جات چو آب آینه  
 خشم فلک است از آنکه هستم  
 اکنون شد ام حریف ایام  
 شمع فلک از سازم قوت  
 سنگ سخن از بجزه بگذشت  
 نه اوان را رویند و هوشد  
 با من زبان لبان مستراض

ز بسکه جان لب با آورده است وقت  
 سر و رخ خصم بر آن یله زده سوزا  
 درون عمر که سیخ مرکه نقاره  
 ترهت جاده ولی گرم پله پله صفا  
 درون حلقه کند حلق هستی تو کجا

کلید کنز هنر ششین بلرک او  
 بر رسم که میان و صنف بدید آید  
 حدیث است کنون که با چرخ  
 سماک رخ کرد و کشید نیز چو دشت  
 چو عیسی از پوست چشمه ساگر دست

وله لایب

بسنل دید طرف بوستش  
 زلف شکسته ز بر حلقه زرش  
 تا دید چشم من ز بر سنوبرش

ترکی که دید سلسله مشک جرش  
 مسکین الم از غم چو دل من غم گرفت  
 پروردش سخن حکمتا بر جی خود

در بهجوا فصل الدین جافا گوید

زان فرید ناقص که تاه و انترش  
 چند زمانه هم دور دور کوش

دعوی کند بطنی با نام بسجوا قلب  
 میزانه شش زمانه بر ایهم خانه کن

وله لایب

کو چشمی تبارین با چشم بد کندش  
 دم چون خمر کل نه مانده زین زنجیرش  
 کشتا و سپهر که در کشتا دم دیدش

وان او پیشک نیم دینار و هزاران  
 غله کفتم چه باشد دل که در غم دیدش  
 غلام زلف چون وی آن تکم که هستا

وله لایب

دارد سپهر آینه در برابر من  
 وقتی اگر من هم اکنون حسدم  
 با دور و چو کاغذ و صدراع فرتم

زیر دانه که تفتاعت توانی کت  
 چون نمک که حنت تن من آینه  
 لب با زانایب سازم چو سوما

وله لایب بصنعت لزوم آینه

آینه زهره دلف صحنی بگ بوستان  
 سرخ بر آرد و طلب چو آتش سیاه

حسرت زین که در شش اندام کان  
 آینه خواهد و بی پای غم رخ اربانت

وله لایب

کا در ایچه درد ماند درون  
 چون شمع کتم نواله از تن  
 قیامت ز طبع من ضعیف  
 بر آنک بیان می چو باون  
 کچشم عیب من چو سوزن

عنت شودم سپه پخت  
 شادم که شد بهت کردن بر  
 قومی شده از ضلالت و حین  
 در هوش لایق صباح و نه مست  
 چون شمع زبان بر از لیکن

میان حرکت هست از دای جان و با  
 عین بد آنکه سرتیغ او مست کا کذا  
 حدیث استم رستان بکلیه حصار  
 که حلقه است جهان یک سینه دعا  
 گیاه در برین غرطبیقان کذا  
 که آینه میاز هم نفس و ناچار  
 سر و می که دید چشمه خورشید بر شش  
 در غم که کرد و حقیقت خورش  
 خون الم دو شکر با وقت پرورش  
 در یانسته خشک لب از امرش  
 که طبع تیره آینه سازد سکنش  
 نادمم با تشش کین با جندش  
 کردش کشته گن بر زلفش و شش  
 تا خواند پورا زد شروان با شش  
 در میان طبع منی چه معنی شد آرزش  
 فریدم که نشد یکم ز شکل خید نیارش  
 که کرباج با ز من هم نیارم جستن آرش  
 بر آینه ناله یکساره اندر بر شش  
 شتر خاک بزم و از سده و بگذم  
 باور کنم که من هم تریاکا کسبم  
 دین بر لبی نمک زرد آبی بر آوزم  
 کانی که آبروی بیشت در خرم  
 از تشنگی بپریم و در آب تلگرم  
 سوخت ز یکس چشم طره شب هنر  
 بزم پر از افق بر بسجوا ککشان  
 تافت چو غم آینه جرم سازه آسمان  
 بندوی آتش ششین طبعی شکرشان  
 من نه عیسی او سترون  
 کاهن شود آینه ز آهمن  
 آنکه هر نظم من فرین  
 معیوب تبار و نکست بدن  
 عین صفتان سر و نه زن  
 همچون لکن از معانی الکن

مرد مسرمد بود شبده استخوان  
 از در این چشم چن بکر زخم که کرد  
 طبیب چو شمع بسج نیرود ثابت قدم  
 رفت ز پای وون چشمه آتش نشان  
 مجلس نیست و باغ گل وین حریف  
 در طلب خجانی من بچ دو سبب برود  
 از پی سیم حکمت زان سرور چون الف  
 مانده عدوی و دل ز نسج پاکوش  
 ترا نزد آب و خاک نشسته است بندگار  
 شد ذبح فله انت بر آبستان کبر  
 بدست بندگانت در کاش بر لیبانی  
 طبع می گانت دل یا درین پودن ک  
 چون خرابند پیر ستر مزاج چو طبلند  
 نسبت آسان زور و نوز بر نوسوده  
 دین بر پیشانی دیده سمارت از رنگ  
 بهر مودان از پی قلم کمر بستند و بار  
 به صراحت خوب آمد به چشم  
 اگر ریش آوری نیت بگویم  
 آن دل که همیشه در طرب داشت سب  
 سانی که زمینهای گلگون میخیت  
 در بزم تو گل جی سوز در صاحت  
 در کوئی ام سستینه پر سوزا نکند  
 پیروزه آسان گیسیم زبید  
 نه اهل صفای نبد عهدیشان  
 ای شب چکنم چاره من از بر خدای

مسعود سعد سلمان

وله ایضا  
 پای به بندم چو شمع که روشن است  
 شاد با چون کسب قوت روانی لب  
 و فلانی پروا کی لغزش کردش زون  
 نده شوم چو شمع زبلی دیدن گهست  
 شمع فلک ز صفر فرو نهاد  
 در غم و نقشان هر لاله شمعند

وله ایضا  
 زده شام زبردست آتشی  
 بیت بهر جان صری سنا کج  
 قد کرده قات کاف کند که طعمان  
 شعله و دان چه دست دست کج

وله فی المدح  
 که گشته است آند بخت و غم  
 زبان تو شکر و طبع با روی از نور  
 شاد کرد سوارت زمین آساکین  
 تو نپازی شد آساعت ز کج  
 که از وی تعلق باغ می بر چه بنار  
 بهر دست کردی عذر و پره آن می نگه

من قلعساته فی ذم الاعادی  
 لاجرم تعجب لب با کافور خود  
 دغشان چون چرخ از آسپ پیشانی  
 هم در کرمم مدد و آوری آن  
 تیر من آه و کاه است تیغ من زبان

وله ایضا  
 قبا می یک در لاف نکوت  
 اندام ریشداری یا نداری

رباعیات  
 و اندید که بدخ تو اودا محراب  
 در جبهه ای شش لب تیغ خوب  
 مطرب که بر غم تو کنون میخیت  
 فضا در طلب گشته بود بد هم  
 با باده و گل در طرب باید جنت  
 می دکل از آه خود تو نسرد  
 نذر وی ام دود بدموز نکند  
 امید بودم که بدین روز افتم  
 بر تو کس و در کار ز نیم زبید  
 از غم غم غم و شر چون خاقانی  
 در کار برستی و کم عهدیشان  
 عیسی در می محسیرانم در کشت  
 شبانی یکس می سبندی با پای  
 اگر غم منی ای شب ازین پیش میا

کنت چراغ دلم شمع سپهر لاله  
 ناز جسم او چو شمع خون لاله دران  
 ستم این سخن حسره و صاحب قران  
 شد سید و سوخته و در دل این  
 از سبب شمع ز کس تر نکلد ان  
 کیت عیت من کست غم من کجا  
 کرده به برکت کند نازه چو شمع  
 چون یک سبب مرده و در چرخ سنا بر لاله  
 سوز کت دل اشفت تو نصیب کجا  
 قضا بر تیغ تو قبضه شد در تیر تو کجا  
 چو ماه از باره ز آب شکله آن گل  
 چون کت دید بهم تر از من خسر روزند  
 هم خلا قدر چو لب تاب در چرخ  
 دین عجب ندر کاین باغ تیغ صاحب غم  
 بشکنم صفشان تیغ و تیر که سبب کشت  
 یزده های جوان طبع صحران بخورند  
 ز بونت کرد خطایش ز بونت  
 و کس چون منی کسیرم بکوت  
 پروا داشتش و پمانه آب  
 این سخن بکرفت و آن خون بخت  
 کل بودی از آتش تیغ تو که جنت  
 شبهای غم تو ام بدین روز نکند  
 با نده که نیر ز خوشه چسبم زبید  
 ز نیقوم که در حال بود عهدیشان  
 در جهان منی ای نفس صبح در ای

مسعود سعد سلمان

باید از جند کزید و در کار کارای  
 میری دلی نظیر وفا صنایع صافی  
 رسید و وضعا تیغ طرز وی را کزید  
 حضری که بغایت آشناست و بطرز  
 در عهد خود امیری بود جلال مشهور  
 کتب او را عیب داخل سید الدوله



آن عهد و احوال کجی زندگی از جوان فضالش صلهما حوز زندگی از مخزن همتش مزه بردی رشیدی عثماری سایر معاصرین مانند  
 ابو الفرج رومی که بدخواه و ساعی و بود به کمالش اعراف نمودندی اور استودندی و زکاری مغز و کرم بود تا آنکه زمانه ذکر کردند این بنام  
 چنان محمود بن ابراهیم بن مسعود را بهای طغیان بسپرد افاد و بعضی از ارباب اغراض نسبت این بنام را بنده می کردند پس سلطان ابراهیم  
 غزوی در سال ۵۸۵ هجری با بقوتی بسندلا کرد از جمله امیر مسعود بن محمد سلما را که از اجده مرادند بودی گرفته بجهار نامی که بجهانت معروف  
 و بنامت موصوف و مخزن نامی که غزوی بود محمود بن مسعود از اشراف و سوسن نهاد آن مجلس جو سوسن ناز و نغمه ای هنر آمیز نمود  
 اینچنین گفته سلطان فرستاده ولی مؤثر نیفاده کسین بخواند تا اینکه سلطان بکلمه برینغ بلخ شهریار مرکز رحلت یافت و مسعود از مجلس بیرون  
 شتافت دیگر باره با غزوی بل خوار است و بسی ارباب سعایت در آنجا ره گرفت و آمد اول بر دوازده سال و کورت ثانی پست سال که سی  
 و دو سال تمام باشد آن چه تمام و مسود را نام در آنجا رسید که فرار بود آخر بعضی ثقت الملک طاهر که بروج او گفته طاهر ثقت الملک  
 سپهرت و جهانت آزادی یافت و آزاده وار روی ل از خدمت حضرت ملوک بر تافت زید و عبادت و زید و قدوه اهل معرفت کردید  
 ظالمی مردی سر قندی گفته که تا سینه شمس و عشره غمها در عالم زیسته حاصل می باشد دیوانه تازی بندی پاری آند و دیده مکر و دیده دیوان  
 اشعار فارسیه اش اقرب به هجده هزار بیت بدست آورد و از آن کرامتی این ابیات بلند در این دفتر ارحمبند بشکاشتم

اسحق بغایت بلند سخن است  
 بنو بهار با رخ آص کشت ابرو  
 که که ران سپهرت و زکات بکلم  
 زمین بجای چو زوی لب سر کراخ  
 زمین گریه ابر است چون شست نعیم  
 کنار جوی از جامهای اقیوت است  
 ز بسکه دبه و خرد شاه شرقی می  
 جان با گریه شد عجب بنود  
 نه حکم او بتوز عدل و نفاق  
 اگر قدر نشد این چنان ترسد از فتنه  
 ز لاله باغ همسر پر ز سر و حله  
 ز بی سخای منصور بر بد بزم و نشاط  
 بنور شیرینی باره روز جنگ و نبرد  
 کجا گزید دشمن اگر چو مرغ شود  
 ز لعین سیاه آن بت ز پیا  
 بر عاج شکفته عینش لاله  
 بر تخت سیم او فخر بریم  
 دید مش برادی که بسته  
 خراب پریان بوده کونی  
 شیدا شد ام چو ایمی سینه  
 این برکن که از تو نپسندد  
 شاه سپه خزان بدید آید

من قصاید و رحمة الله علیه

بوا بگوشی چون طبع مردم دانا	ز سزده کوئی در پای سبزه کشته زمین
بوز از چند برق است چو کینا	یکی کبری بر سپهر چو مردم است
که بشو بجوی و نیک آس چو سپه	ز بسکه خور از آن بسجوسه با
بوا شده همه خرد زمین شده با	ز بهر صیبت که در چاه و بی پوشنا
عجب ترا که کون پیرو و شد برنا	شده چو بکاس سلطان قهری بشنا
نه علم او به کلف نه جود او بریا	سنان است قدر که در سینه است
و که قصان شد آن چو رسد بهر آوا	خدایا کانا فرخنده نو بهار آمد

وله ایضاً

بزار بگری تخت زود بود سخا	از زمین خاید بتدو ز تی کردون
حجاب هیت تو چو گرفت روی	و که ملاحظه بدهد و شناسی

وله ایضاً فی الملاح

از سایه دو توده سبهارا	وزوج خسیق او بدید آید
مانند سه دو هفته در جوزا	کشم که چگونه جستی از ضوفا
وز آدمیان زیاد و مانا	ز نجسیر شد بت زلف شکنت
ز خچر و زلف برین شیدا	بر من تو جور تو دیوان ما
سلطان مانده خسرو والا	مسود بلند همت آتشا پی
بگر بخت ز بیم لشکر گراما	چون سوی چمن کدر کنی چمن

از دست  
 که می بردندنا سخته نو نو از دوریا  
 مگر که باغ بشت است و کلبان چرا  
 در و بد پیشده شکل کسند خنرا  
 یکی بچند چیزه چو مردم شنیدا  
 شدت و ذول خاک سر بر سپیدا  
 کونکه آمد که فرسند زو شد سر با  
 غزل سزایان کل همین بنار آوا  
 حمام است قضا که صورت قضا  
 و ز آید نش چا ز افرو و فرو بها  
 ز سزده باغ همه پر ز توده میسنا  
 ز بی قضای چشم بر فزیم و دغا  
 شمر خاید با دست و طبع تو در یا  
 که صبح وقت ندیدی زو مگر که قضا  
 کشته است طله ز روی چن پیا  
 در سیم منفته یا بکش خارا  
 از خنده دور سته کو نو لالا  
 ای بچه ناز دیده خورا  
 و آنکند مراد و در مسودا  
 با بر تو و تا در من دیوان بکیتا  
 که بخت او فلک است با لا  
 هم که نه گویا شده میسنا

در جمله پیکر و کمر نکو ماند  
 از تیره بخار چشمه روشن  
 از چتر قوسایه بر جهای افتد  
 در یابد اگر بدل کنی شکر ت  
 اندک دور تا ز چون صحر  
 کز چهره و خون دشمنان کرد  
 تا از بر من و روشن آن لبست زیا  
 با چهره چو پشم و با قامت کوزم  
 در دوشه او دو گل سنج شکسته  
 از مشک حلیم پاست بر زوی دوست  
 بر مشک زخم بود بر سیم نهم ری  
 تاریت ز پاتن من تا نظر من  
 شاه اموری شش را چکمن  
 بزخاسته نیکم سپید نفس کل  
 روشن روی کسبند خضرا  
 لون نقاش دشت پست زمین  
 کلبه بود بر ز در میسیم  
 آیند رنگ میسب و دیدم  
 انسی را در سرا کیلی  
 فرقدان مجودیده کان سبز  
 گاه کفتم که مانده شد خورشید  
 سویها بر تخم چو پنجه شیر  
 اشک راندم ز دیده کان چندان  
 آن چو مانده ابرو مجلس  
 سپاه ابر نیسانی دیدارفت بر جها  
 چو کردی کشن انگیزه رسم شد ز شاه  
 کبی مانده روی منج بر جوا شکش  
 این پیشک شکستی از آن فدیه عالم  
 کبی مانده شکل کلام ز سر ز کرده  
 فلک کسند ز نیلی باور چادر کبی  
 کون پتی از سبزه نهران در شش کون  
 ز پستی آید شد خندان پودی لبر کورخ  
 کس محمود بر ایسم محمود بن محمود آن

از زردی که در چشم زده  
 تا یک شود چو چشم ناپنا  
 در کرد سپاه سایه بر عفا  
 بناسد اگر کنی چشم ایما  
 در جولان کرد کرد چون نکبا  
 چون بار که تو پر کل منسا

روزی که ز نفس بر کمان افتد  
 دل و زرد نوک نیر خنقی  
 در حد آوا مرکب تو از هر سو  
 پرورده تنی چو کوهی اندر تن  
 اندر صدوی بسیاری رانی  
 من بسند به فقا همیکویم

در مدح سلطان گوید

در روم آرزوی پشند طلیبا  
 ای شکین غنم من کی سیمین سیما  
 ناکاه فادهست بر آرزوی دپا  
 بگرفت کل پوری کل منسا

بر فتره خام تو بتا خا ز خوبی  
 در چاه چو معشوق نیلایم زین عشق  
 جورت کشنده آهشاه که امروز  
 از باد بر آینه شکر زنگا

در مدح وزیر سلطان در  
 بنکام محبوس کشته

دست با لاش در خور پینا  
 کمری آشت بر میان جورا  
 شد بد یاد که آن چرخ دوتا  
 گاه کفتم که خفت ماه سما  
 بند بر پای من از در سا  
 کردل سنگ بر دیدکیا

مخلف شکها همیدیدم  
 دست پر وین چوخت نظر زین  
 به چو من میان خلق ضعیف  
 که نه این می آید پس خاک  
 ناکه زار کرد نتوا غم  
 اگر بخوابد از این غم در بیخ

در مدح سلطان محمود بن ایسم بن سلطان محمود بن  
 سلطان محمود بن سبکگین غزنوی گوید

کبی مانده کوئی حلق کشته اندوا  
 ازین پودی سستان آن نوزده سحر  
 شده زنده مانده مغزای فرم و خضرا  
 زمین خشت ز کار کی اندر حله حرا  
 کتون پتی از کلبن ز باران کله دیبا  
 ز بالا ابر شد کربان بجان شید  
 که منش حشمت جید قدرت

چه کرد که کشتن و بوستان آنجا  
 کبی چون تخته تخت ساد ایسم اندر پوریم  
 کبی قس در شند چو فرین خمشند  
 زمین شک شد میراب باغ زنده خضر  
 زمین کبک مد رویای یک دیدیک  
 ز خدا آید شد کتی چو خلق خسر مشرق  
 بد است شده کاشن بد است شین

در زلزله حرم مرکز حسرا  
 جان بوزد حد تیغ رو هتا  
 بر ساعت بر کشد چو حد آوا  
 بر رفته سری چو پختی اندر وا  
 بر روی بساط راحت بیدا  
 بر همیشه یکی قصیده خرا  
 از بجز نام کیش و کوفه شیکا  
 زان چهره سیمین از انعامت زیا  
 در بستاد و درده لکوه لالا  
 بنکاشته از خالیه تا خط معتا  
 ای غمی تو خوبی معشوق ز لیا  
 در روی من نیست چو شاه توانا  
 وزا بر در آو نیخته سجاده مبینا  
 چون ناکه ز جگر نفس در سطر  
 مانده بود ایندو چشم من حمدا  
 رنگ ز کار دشت روی هوا  
 پرده پر ز لکوه لالا  
 کاد از آستان همی پیدا  
 بر چکیده بجاشه خضرا  
 در میان نجوم نجوم سها  
 که نه آن می کین سدا اندر وا  
 که همه کوه بر شود ز صدا  
 بر ناند اسر ز را  
 آن چو آشفته شیر و بیجا  
 تار لکوه لالا صحرا برد از دیا  
 ز روی مرکز خرابه کبی سدا خضرا  
 غل کلبن بیستاد لبان بیره زیا  
 کبی چو ده توده سوده کافور است بر بالا  
 کبی کدش خرو شند چو شیر شرز  
 هوای تیره شد روشن جان پیشد بر نا  
 هوا چون لاف و بویان بوی جمن سدا  
 ز کربان بر شد دنیا چو طبع خسر سدا  
 بد دولت شده عالی بو کت شین و الا

ایستاد پیغمبر از دنیا بگریختن جاری  
 بر تیغ تو خوار بدید تیر تو سندان  
 نسیم باغ شد پستان بستان جگر شیب  
 دوست دگر بگرخ و دلارانی بر بچره  
 مرا زین تن بخور و دیده خوب  
 زهر تیره کی شب مرا فتن چرخ  
 زخم چوری سطرلاب زرد و پوست  
 چو چوب عناب چمن که شدر روی هم  
 بخت زنده زین کجید قطره زان  
 چو مرکب زار هم زنده طریقه بند  
 دل مبارک ز تیر و سینه خنده غذا  
 ز زخم خنجر و از کرد و موبک تو شود  
 چو باغ کشت خراب از نخل باغ شش آب  
 چو پاره پاره صدف کشت آب غمی در  
 زبرک و بر فز زرد سیم که در باغ  
 چو کوه و بادی سیک که در باد ترسند  
 هوا می مشرب که بفت تیره رنگ سحاب  
 روانی است هوا زخوی چنین باشد  
 زمین شین چو چشم کبک روی تندی  
 بیستان که ز در بست گلبن زرد  
 شد مشک شب چو جگر شیب  
 مار را بصبیح مرده همی داد  
 بست از نفاط آمدن روز  
 پیش من آرد باد از آن روی  
 در دولت سعادت حساب  
 آنکو غیب در رفت ز خانه  
 ز خلق دست چشود چو شیب  
 در محبت ز زهت مغزش  
 قوت روح خون نگور است  
 آن نمیداند آن مشحون صفت  
 چو زبور شد زبان کز و باز  
 گلبن و باغ پیش ازین گشتی  
 بدل ایک شتری بیل

گشت بهمت آسمان علم علیا  
 نه سندان شین سندان خوارش آقا  
 بخار کج شد زان بجرا لوله لاله  
 حیا یاسین غرض کاری شتری سیا

بر تیغ ای سجد کردی بنام نفس لایع  
 بهاران آمد و آورد باد و بر نیالی  
 بپیر روی بر روی شین نجی بکمال  
 تو بادی شادمان ای سجاد ابرکت علیا

وله ایضاً

ز زخم خنجر چو شکست اسطرلاب  
 گرفت باشکم دیده کوزه غراب  
 شایرین زان شمشیر کمان آن آب  
 چو کیش ازاد هم کند طعان خراب  
 سر مخالف با بد تیغ و کز شرباب

دو دیده همچون تقسیم کلاه شیب  
 ز مود کین چرخ فلک دو کوه شیب  
 کیت اندک کین کینت اندوه  
 زمین که پوشد زخون زده کس  
 بیخ غلظت ز دست ز قبضه و زره

وله ایضاً

غاند آب مرغانی که گشت خراب  
 میان بی روی ز نو خوشاب  
 چو خانه ولی شهر باران شتاب

چو شدر حانی کافور بود در بخت فلک  
 اگر تیر کافور سندان بی شک  
 چو باد و نار بخونی کمر شتاب و کلاه

وله ایضاً

جا کشته خرف باز گشت از شرباب  
 چو وقت که پاشد در صحن سنجاب  
 بپوشد به چو نیم باز و خراب  
 ز بر خد مت شاه زمانه چو غراب  
 شد در شبر حقیق مرکب  
 آنرا است کوه سردس خراب  
 یا از تافت شدن شب  
 نزد من آرد باد از آن لب  
 گاه با زده است خراب  
 و آنکو اویس رفت بگفت  
 ز خلق دست چو شرباب

جان چو یافت شتابان بگفت کرم  
 بسا که ز شکر و شد گل گل رخ  
 ز بس که ابرو چو پیدلان بگریست  
 خدا کا جانان چو خسروان محمود  
 زان بیم کاشاب ز ند تیغ  
 بر زده بال در بر بسم  
 این راه روی سلسله زلفین  
 دل را کرد باید منسود  
 منصور بن سعید بن احمد  
 در فضل بی نظیره نه مغرور  
 تا بر زمین بودید نسوین

در مدح خواجه منصور گوید

دکوار شرباب ز نور است  
 تاج کسری تحت تصور است  
 نغمه چنگ با نغمه سحر است

باوه که جانگ رشده شایه  
 بوستانا ز بر کما اکنون  
 پنجه سرو بر ک کل کوی

به تیرا که پیک هم برود حتی جوزا  
 چو طبع و خلق تو بود جهان شرم بود  
 سخن بدست طغشور و ما بر بد جفا  
 نه کوشش از تیره و دور دست اندک  
 جان چو خراب است دل چو تیز آب  
 زهر در کشتی دل مرا ندیم کباب  
 و یک چمبر از آفتاب باز مناب  
 که برده مایه عمر ان شدند اصل چرا  
 حسامت اندر زخم آفتاب است اندر آب  
 سپهر و صوبه بند و کرد تیره شتاب  
 جد ز خنجر برق روز تیر شتاب  
 زمین چو چشم جای هوا چو تیر خراب  
 کراب رحمت که داشت که کوشش در آب  
 چنین کافور استسما چه کشت میاب  
 چو روح و سبب زانی که طعان خراب  
 بگاه علم در کمانه بگاه طعنه شتاب  
 فراخ او بود کرم تر مزاج شتاب  
 بدو چو در کشتن سیاب رحمت قطره ای  
 چو دل فریبان کیشا در دل خراب  
 شه همه هم چشم حسره و همه عراب  
 لوزان شده ز گردون کوه کب  
 از صیت آن اندام یارب  
 ای نفس لعل سیمین صفت  
 تن زده است باید صفت  
 کسرتنده اند حیران اغلب  
 در اصل بی قرین نه معجب  
 تا بر فلک بر آید عترت  
 بر اخترت ز دولت مرکب  
 تن بر او نشت ز کت سعادت  
 جان در جسم و بار در فو است  
 ز آنکو انکو رود دیده حور است  
 بر طبقهای رود سیف نور است  
 دست مفلوح و پا هرور است



برک ناریج و شاخ پنداری  
 جشن اسلام و عید قربان است  
 خانه کوفی و طاهر در خانه است  
 با در خنده بر خنده اند  
 گفت و ابروهای او حد است  
 سر بریده در دو گس تیر او  
 ای بزرگی که دامن قدرت  
 هر امیدیکه رو بتو بند  
 هر چه صیخ صحت پیکار است  
 طایفه الملک پهرت و جانت  
 نه که پهرت که خورشید پست  
 آنچه خلعت که با حلم زینت  
 بادیت شتاب تو کس از کور است  
 که فصل جبار در هر سال جبار  
 که خردی یا بزم هر صفت نه هر روز  
 بد بخت کسی که ارکان چندان نیست  
 در اصل هر آنچه مرا پاک جوان کرد  
 هر روز محمد که وزیران نور است  
 با رتبه او ما پاره خاک زمین شد  
 اقبال و سعادت را در مجلس در دست  
 فتنه رفت بد و خضایر که سپرد  
 فتنی که پاره بودیم تبه گشت  
 که هست رو در تیر امید شکست  
 روز کاریت صحت بی نیاید  
 نه نیز سوسن باج آناه است  
 در اندام هر گشت آری  
 چون بدو نیک روز کار سستی  
 چه سوره دود و بروی بر پشت  
 سپهر که دل آن چشم گشت بد  
 چنان که دم کاسیای که دوزخ  
 کنند رویم هر یک برک در بخوان  
 چنانکه پیشه منبر سوری ندانند  
 با هم چه بجا پدر دسترای

بزرگ طوطی ساق صفت است

چون سیب سیخ کوی است

در تهنیت عید اضحی و مدح وزیر سلطان

دل او بگرد طبع او کانت  
 خیر و شرف است و در دست  
 چرخ کردند را که پاست  
 در بخش خلاف شیطان است

خامه او پیاده است و دل  
 هر چه در مدح او همی گویم  
 فضل را خاطر معیار است  
 محبت جو که روزا قیامت

در مدح شایسته الملک حکیم و وزیر سلطان گوید

آن پر غیر نیست که با بخت است  
 که بهیت ذک که کس از او است  
 پس چه که هر سال از فصل عمر است  
 از دست مرا که سوز از او است  
 امروز هر هست من خسته است  
 اندر شلست اینک بر اصل است

عزت ز یک سار است از چه است  
 طبع تو زمانت و نیست همیشه  
 در فصل خزان سپهریم محبتی  
 در سپح زندان بان گویم که چه است  
 جز که زود کار من بر شو سس  
 از من شی نیست جز این نظر که گوید

در مدح وزیر گوید

روینده زمین بود و باده چو شد  
 تا قدرت او بر بخت بود و شد  
 تیر که بنده افتد بودیم خاشاک  
 کرم که کند کرم و با تله که کند کرم

تا گشت خرید بر نهاری تابش  
 ای آنکه با قبال در باغ وزارت  
 کرم که کند کرم و با تله که کند کرم

وله ایضا

کس که قمار روز کار مباد  
 نه بجا برست کین داد  
 بسکند چون تا کنی بود  
 بگذرد این خاک آنچه بود

شیر نیم شده متابع رنگ  
 در زمان کرده آتش انگشت  
 نشود دل که شوم خاشاک  
 تر بد او بدل شوم کلین

وله ایضا

که چشمها جانی بزا بر جنبانند  
 بی بینی بر سر من که بمانند  
 بر شمشیرم اندر بلا بر چنانند  
 مرا با تله آنکه شوم من بمانند

از ای سبیکه ز کاشاب خوانند  
 آ آ دیده که رایج پیغم آب بمانند  
 غم زادم نامیند بر تنم پیدا  
 کل این سخن سر غله بشانند

وله ایضا

روی و آرزو خواه منصور است  
 شاد از د جان پسرمان است  
 دشت کوی ز حسن استانت  
 که کوشش کنج راز سلطانت  
 که سوار هزار مسیبه استانت  
 در بزرگی هزار چند استانت  
 عقل را کفرت تو میزانت  
 کرمت کن که وقت امکان است  
 پوفا و پهرت پیمان است  
 بی دشت کفتم که ذابیت استانت  
 نه که جانست که اقبال جانت  
 عزت ز یک سار است از چه است  
 در رفع زینت و بتا میزانت  
 زندان من از دیده من استانت  
 گوید که غم بر هیچ که ماه رمضان است  
 کاین طالع منم کج و سر طانت  
 کاین شعر بخوانند که این شعر طانت  
 بشکفت ذرات که در جنت است  
 با هست او چشمه خورشید سها  
 با ز غر مندان یکبار در و شد  
 بر شاخ که کس بر زبانش شود  
 ضوی که خداوند کردند که شد  
 زیرا چون کانی متمم از بیخ و دنا  
 باز پنم شده مستر خاد  
 که کرم بگفت کل شمشاد  
 کند سود اگر کنم شمشاد  
 در نیکش طبع با شمشاد  
 فروغ آتش سوزان دوزخشانند  
 ز دستهای دستار کانی اند  
 که کیش دل سوزان مرا بقیانند  
 بر یک تا فقه قطره های بر بند  
 کما که سفینه سوره سعد سلیمانند  
 کارم چه سبب سخن کشاید

آدم که مرا هر کسی بسیار بد  
 مغذ است همچنان من که چندین  
 کرد در وقت خرد میسنا میم  
 هر جای که مسود سعد باشد  
 شکو که طرب آورد شاخ عشرت بار  
 کرده عیش و طرب جام با برین نشاط  
 در پیش بارت نانی نوانی قنبرین  
 که باز گشت بر پیروزی ز جهاد و غزا  
 بیوی عکرمش ایده می آتش گل  
 کشیده خمر مستو لش آفتاب نهام  
 ز هر جا بصدقت روز با بخوم آگین  
 بر بند سخت و پامخت با در زادن  
 سر ایستخ ح شیران مست شسته بخون  
 نکلده ناخ در سفر کفر تاد ستر  
 بهندش تا قنوج بود در ارا ملک  
 سفید طبعی حضرت فعل و جاد کوشش  
 به پیل غره و از کس نیافته مالش  
 بقاعه که از بود کم رود سپردن  
 بخت پیش از نیم جان پان پند  
 کرد یکب خواب و خورد کیش آب  
 نیافت دست بیایست بوشش کام  
 سر سران شغب گشت چون من مغلوج  
 ز خلق جنگ بجای کس بختش  
 ز بوشش حله جان بچو بچو طوفان کس  
 چو حله کردی آینه تیغ مسعود  
 بنوده طعن تا جابل کشین باره  
 بز چسب رخ پدیدار گشت عالم روح  
 بهار بند بارنده تیغ تو شکفت  
 شکسته شد بیک استپ تو ز بار صفا  
 بخراین چند انم کشش که عنصری کشت  
 ای باد بود ب راه را یک سر  
 از خاک صبر کرد در محسرا  
 ای عدنان کاه آن مرکب

حکم که مرا هر کسی بخاید  
 در تن بکش در بچ و بر نیاید  
 خرد است دولت خرد پیشانی  
 کس او چسود چکونه سایه

کوئی حکم بر جهان که آیدون  
 مردم خط بر عاقبت چو آید  
 در آینه خرد روی مردم  
 من انم گفت این تو ندانی

در تهیلت شرح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

علاء دولت مسود شاه دولت  
 با کیش حسینه منی آب شراب  
 کشاده چتر پائوش آساکه  
 ز فلها بشبه خاکها پلان نگاه  
 رفت مسیح و نمود آب از قفا  
 بکله هر یک چون از دای مردم خوا  
 نشاند سپیک در چشمش سر کاسه  
 که کافر می برگرد او کرده مدار  
 پدید خونی ایس اسل و دیوتیا  
 زال مست و تپنی ناسل  
 به پیش که بر دیو بد بر کسجا  
 که هست افغ چاشن میان تا  
 نیک پانی و نیافت یکس تا  
 بخت پایی بیایست پیش ناچار  
 دل ایان فرغ مانده چون ل بیمار  
 ز یک مرکب جای شزه بر آید خار  
 ز برق تیغ فلک بچو بر صافه با  
 بر آن کاره موی ز دکه گذار  
 نکتة ضرب ترا حجب آبنیویا  
 ز بس نشن که بر آید کشتگان چو ناچار  
 ز اسوان نیست تاخ ذرخون کلزا  
 کشاده شد بیک شوب تو ز بار صفا  
 چنین غایتمشیر خردان آوار

نویدی کی زمین برای کرد آباد  
 بناز از شرف نام او سر منبر  
 مبارزان همه برابر نکلده حلال  
 بوزارت منصوره کلاب شتر  
 صد کی مشش مهدی نکلده در کمر  
 بنافشده بر کوشش چو پویان باد  
 ز باد تیغ چو در باغی است آتش زدم  
 خزانها در بند باز گشت بدو  
 شهاب سلوت و دریا شکوه و باد  
 پناه کرده و نا بود به سپهرت اودا  
 ز دور چون شیر تیغ پتله تو یافت  
 نه باز دید تیغ تیغ ز زرف دره  
 بکوشش آید آواز حد لغوه تصور  
 نیب شاه بره حلقه که در جهان  
 چو گشت در و محسودان بکندین شیر  
 عدم ز حرص منی جسته با وجود  
 چو بره برقی بر جانیه صفا  
 بزیر خم تو پان حجاب عمر شکر  
 ز صحن صحر اکسار ما پدید آمد  
 حسام برق تقار بیکر تو بخون  
 بمرزاه دردهای خجکویان غم  
 زنده شیران نکلده شد سپاس  
 ز بخت باوی می اسل بخت کام

دل ایضا

کز غره او سپهر کرد در

ای بق چه که خجسری منی

بر آتش سوزان من کرایه  
 تا بند بار دنیا ز ما یه  
 هم خرد چنان آینه منساید  
 بیس اند آغیسه می سراید  
 که بوی نضرت و تیغ آید از نسیم جا  
 نموده روح منسوج روی با هزار نگاه  
 برین سعادت ساقی خید لعل مبار  
 مظفر که جهان آینه تیغ داد ستر  
 بخند از طرب مراد رخ وینار  
 عجزان همه بر کوهها کشیده هما  
 ز مین موکب سیون اسپر خبار  
 سرشک تنه کشیش کشاده از هر خار  
 تا حشده بر جانیه چو سوزان بار  
 ز بوم بند بر آید چو کرد و دود و ما  
 چو باز گشت همه روه و با بدیایه  
 زانه سلطنت و کرد و تیغ ای کوه و قفا  
 ز تا حق نم و از زدم ساقش تیار  
 قرار کرد نیارت و جنت راه قرار  
 نه فری و همی آرد در کوشش انبساط  
 چشمش آید شاخ درخت صورت  
 که ره بنودش پیشش پسین بهر لب  
 چو گشت کام و سیران طعم زهره  
 اصل طبع میگرد با اجل و پیدار  
 ز تیغ کردی سخت ز کوسن تا ز  
 به پیش حشش تا زان دندان بن او با  
 ز بیک گشت بدنه های کشتگان بنا  
 ز چپ و دست فرزند چو بیجا  
 بشا خبار سر ساقی بت پرستان  
 ز زده پیلان آورده شد قفا  
 ز یک باوی می فلک بر خوردم  
 ای بر باد بر زمین که هر  
 ای آب کلاب کرد در فرغ  
 کز بخت آن سینه بر آید

ای چرخ سپهر محبت بشنو  
 بر باره نشت غنچه شیرین  
 در پیش سپه باز می گویا  
 خدا یگان جان خسته و جان نموده  
 بجز خویش نفسی شی سکنده هیچ  
 که جنگ و جنگ پوشد بر چرخه و ستاره  
 بعالم اند کس قبح را به نستوری  
 اگر نه با دوز است اصل مرکب او  
 چهار طبع جان باشد و چهار مکان  
 بدان سبب که فلک باره چو چنگ است  
 در آنکه که هر بار فرسوشی باشد  
 جان را سپنج زین چرخه زین میزند بود  
 خزان زاد پذیرد فلک ملک بهاری  
 زمین باغ فرودین که ز گل و خوشه پر  
 باغ و باغ نشناسد پی بری کوری  
 آنکه که ترخستان آلوده تا پی  
 ز عکس ای در کشته طون که چند پا  
 تو کوی خواجه بشنی کرد و رحمت که آینه  
 بهار دولت و از شکفته است از حاکم  
 چو ز مشرق ندی بد تیغش جان پیچ  
 فرود از جاده و در ذریع حجت باطل از بند  
 شمارا صفت حده ذکر عقل تو مرکز  
 خصال بهر سنی نیر تو بر فکر است  
 جانی زاد و طبیعت تاب با د سواد  
 در آن نیکی که چون فرخ یلان م را کرد  
 بشخص از خم جو و جان روین مذکور  
 ترا چند بر که می شده بر جلد چو آب  
 هزاران پاره نمی هزاران بکار  
 در جان و دوی ایزیری آن چو چون  
 کس آن که کور تا چو با قوی ترا کف  
 زنگ پیست چو بنام برود که شش نام  
 فری ن نده است نده و آفتاب در کرب  
 بر د فرودش چو بیست ساز کچدی

ای چشمه حور محبت بنگر  
 مان ای شیران راه یکسوتر

ای کرشمه شیر در کین منشین  
 کا کاسی که کرده یکاست

وله لیس

که ز دشت اوج زدن و خلق سپهر  
 اگر دیدی تیغش نجاب بکنده  
 ز رسم تیغش به پیشه شیر شده  
 اگر بودی از تیغش از پیش جبر  
 چرا چو باد وزان باشد و بجز و بید  
 چاره وقت مخالف برین کشت نگر  
 همی نکرده قادر با قضا و قدر

خود چو جسمی ز ما شش آن کای بود  
 چگونه کرد آرام خان گستان  
 ز بیم تیغش خویشش کند زود  
 چه هست از پس شمشیر و ظفر و دم  
 و کرد بنده او شد هلال بدید  
 بگاه بودی که و بگاه جستن بود  
 زمین هم پی میل که و پیکر او

وله لیس

که اند باغ زین محبت شد ز کور برین  
 بهر ماه ماه کس کست از موی پر  
 چو بخت دولت خواجهر سر بر کف  
 هزاران بخت تیغ اندر درین  
 زطل با رو مانده شمشیر خنجر  
 ز بس دنیا که پیشه شدین کشته  
 سرخ دم است و کشته است از زنگ  
 چو ز شمشیر می شد ز شمشیر کین  
 عمل خزان را در خازن خون فر  
 ادب اطمینان تو منزل مرز از تو  
 مثال بهر حکم و حضور تو بهر محضر  
 ز حق مستی از غفلت شایخ و غم سوز  
 ز کرا روی چو نکشت و زلف از چون  
 ز خون روی خجسته کند لاله زین  
 چو بر تیغ نغز آتش بعدی حلقه پند  
 که نادم چون کار و کاره چو چون  
 ز کور ابری از زاری از شبنم چون  
 کس آن که چه چو شمشیر چک اند  
 بهای خورت چو بر هر کوشیده  
 شکست از دست کوی کنگه آن بکن  
 که کای بیست نیست و کای نوبت سیاه

همان سیاهنا و طرف کل شد که با شمشیر  
 نه صحرایه بنیاد سی از شمشیر  
 بجمع بستن تو بجز من این نیست  
 بسای شمشیر جبر تیغ بزم نایده  
 بهان کج با آورد بکشته است و ایر  
 عهد محکمت بود اصل نصرت دنیا  
 جان کمرانی از ز نور روی و کرد  
 عمل نیام و خال من بزم او داله  
 نذار که در باطن ای همی حلقه تو یک فته  
 ای بی مرز تو حرفش کشته ای ز غصه  
 همه معدت بی کس همه معدت بی  
 چو از خون بر بر کردان بنید شمشیر  
 برای غلام تازی مثال آرزو در شا  
 بری کوفته باره دل را سوخته ز این  
 بیرونی نده خار شخص بر پای سینه  
 بدست کور بری از کج جرم و جرم  
 در شمشیر می و کور همه در کج  
 چه با زوی چه نیست این کور کج  
 حلیه تو که کشته شمشیر است بود با کل  
 قفس چو این شمشیر کشته است چو کج  
 بخوان طبع از قوت خواجه شمشیر

وی جزه عقاب در هوا مکنده  
 صحرای کوه و کوه را کرد در  
 مانند کفشد اند جز حیدر  
 بنر چو چشمی ز آتش در آن سباز  
 چگونه باشد این بوم در قفس  
 بر آهنی که کند بد مکان و مغفر  
 اگر نه بنده شمشیر او شد است ظفر  
 یکیش ز کف هست کج بجهت بر  
 سوی شیب چو آب و سوزی آرزو  
 همی بلرز از آن ساعت کور را نگر  
 شد است تا شمشیر کشید مایه کور  
 از آن شد شمشیر خورشید چو چون ز کور  
 با شمشیر شده با دوی مرز و شمشیر  
 نه کردن ای کج شایمی از با کور  
 کشیده و چرخه شمشیر دیده  
 کنون آینه است از شمشیر تیغ از کور  
 که در فاش شد چرخه ز شمشیر  
 که گرفت شود فر شو دانه کور  
 بهشت شادمانی از جود دست او کور  
 سخای فضل و ناقص سخن بے قول  
 نخواهد بجز کلمه را همی چو تو یک نفر  
 همی با کس تیغ عرض کبیر از جوهر  
 همه انصاف بی ظلم و همه شمشیر  
 چو از تیغ در بر مراد تیغ و شمشیر  
 زمین بی لفته قیاسی کرد از شمشیر  
 سیر اسنک خشن الین تیغ خاک کور  
 عقاب تیغ که بنام سوار کج در  
 مرکب نقره در کس سوزن آب در  
 شمشیر آفتاب کور بد بجهت زمین کس  
 ازین تیغان بیست و در کج شمشیر  
 کلمه تو که بر دیار آسان چو شمشیر  
 زبان بیست بزمند و سوزن کج  
 بخوان شمشیر را لاله بخوان شمشیر



از آن مشوق حرمین از آن محبوب است  
 بخدمتش شمع می و میساق به شمع کل  
 جواب شاعر زدی بگشتم که همسایه  
 در اول رحلت چون زدم کوس سفر  
 چو حاجبان را از شب سیاه پوشید  
 اگر نه کیستی خشک از غم و دم بودی  
 بر پی تیغ کشید گشته و تابان  
 اگر به تیزی کرد بریده تن از تیغ  
 چنان نمود که گشای همسایان سیر  
 شدم ز محنت آزاره امین از پی انگ  
 مکارم تو اگر زنده ماندیست عیب  
 اگر عزم از عزم تو نرسیده شدی  
 ای آند تو یافته از غالیه چادر  
 نه سر و سر می چون و نی لاله جزوی  
 اند دل مشاق تو است ز محنت  
 لزان شده از خوف سرتیغ و نفوذ  
 حیران شده در وصف تو مشاق و محکو  
 آن لعبت کشید و سسر و کشر  
 سببش جزو سیم سپید شخته  
 کشاکش که پایونت باد و فرخ  
 کفتم که بود سعادت و عز  
 محمود جهاندار سیف دولت  
 بهشت قامت و زخار آن بهشت کثیر  
 تی که به تنیخ در زلف او رنگ و بوی  
 دل بر شمشیر پانده بزمی سختی  
 دم شد در تن از آماجده شدم من از او  
 امیر غازی محمود گایند و خیزد آست  
 سعید است فلک چون شیر است جهان  
 پادشاه بزرگ دین کستر  
 خسرو کامکار مسعود است  
 سخن بگشرد بهر هفت اقلیم  
 حلقه کرد سلطنتش چو پانگ  
 ای جهان از جمال تو سپید

از آن خوشی گل افش از آن پندار منظر  
 رحمتش پیش زلف او ز کعبه است  
 می که تیغ زلفش کشید و بد بو  
 بر پیشش طایفه بخواران است

وله ایسی

چو بنده کان تو سپهرت بگر  
 از انگ چشم چون بگر گشته بودی  
 از آن کیم ستوان و بجای کور  
 از زوی به بازی بن گشت نظر  
 بکوه و دشت بر تیغ بود و بر خنجر  
 بیخ صاحب خود خواندی می از بر  
 که مجلس تو بهت است دست تو گز  
 بطبع راجع و مایل نباید می آستر

ز چون با هست بگشتم چون و صورت  
 بزین بود تیغ آتش بودی دل بگر  
 سوکالان یکی عهد با همسایه بگر  
 بنواز ستاره ندیدم بر آسمان شکر  
 کیم چو سوزان از عرق بر آید بر  
 بزنگ تیغ چشم من از خار مهر  
 می دیدم آن تیغ را بجام اند  
 کوی بهت شدی همچنان من مهر  
 فرد بریدم حسد که آسمان بگر  
 فلک ز ترش تر جهان در شش ز  
 رود چو ابرو بگر و رسد چو باد بر  
 که چرخ با تو زمینت و بگر با تو شمر  
 اند دل مشاق دست آذنت آند  
 دیدار تو خورده با اجاب تو خاور  
 نوز تو رسیدت در آفاق مرا سر  
 در حدی تو شیران بر جنگ چو زنده  
 عاجز شده از لغت تو دانه می خنور  
 در چشم سپاهش لال مضر  
 بر جود او من با آن و منبر  
 روز تو چو رخسار تو منور  
 بر سینه او چون قدر شاه صفور  
 تاج سرش آن هفت کشور  
 یکی کسره بلند و یکی ز بندر شیر  
 یکی به شبه عشق و یکی بوی سیر  
 یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی شیر  
 یکی صاف کار و یکی ششای شیر  
 یکی زهرا از هر یکی ز تیرد سپهر  
 یکی چون یک معین یکی چو خوب شیر  
 شود یار کریم حق پرور  
 کسش جان بنده است فرما بر  
 داعی جود او نه بگر و بسز  
 آب و خون شد جود مغز و بگر  
 در رخ رسید شد چو خاک گستر

وله ایسی

نه نظر در بین چو و در طسره آند  
 کاغذ دل به خواسته نشناخ ز خنجر  
 ترسان شدن از بول مرکز تو مقبر  
 در حسد چو گاه می در قدر چو دارا

وله ایسی

چو غاه دو همیشه در آما ز در  
 جگشخ ز مشک سیاه چنبر  
 این عید و چنین بسکه و دیگر  
 با نصرت و اقبال دولت و قدر  
 از زلف و و تایش حال پیدا  
 بنشست چو کتوده گل سپهر  
 بخت تو چو نام تو باد مسود  
 آن بن که هر روز با ما دان

در مدح سلطان محمود بن سلطان ابراهیم بن  
 مسعود بن محمود غزنوی

یکی بخت حدید و یکی بزم حیر  
 یکی زنج قتی و یکی سر خیر  
 یکی سیاهون تاج و یکی خسته بر  
 بر دماغش زلفش از دیر خیر  
 در جزو نام اصل شاه و جهت خیر  
 بر دولت و فهمی از دیر خیر

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

خیل بگشتم چو سیر بهت اختر  
 فتنه را شد مصاف و نیندر  
 دی فلک در حصار تو منظر  
 داعی امن از بشر تیغ نیر  
 نه سر و نه شکم ز شور و بلا  
 چون ترف کا زده سیر بگر

کسش جان بنده است فرما بر  
 داعی جود او نه بگر و بسز  
 آب و خون شد جود مغز و بگر  
 در رخ رسید شد چو خاک گستر

تیره دیدن رنگهای امید  
 سیند چون گفته کرده در پیش  
 کب جو بان تسم کام روا  
 یکی فاده در میان شور  
 کشت زغال و چسب کلاب  
 شب تاری نمود کوه روز  
 بر آتش که که گیتی است  
 کشتاد خون چشم من آن ایسبر  
 بود آفتاب و چو مظهر کشتن مرا  
 بدو دردم آفران روی بداشدم  
 در پیش قدم کاندز زمین او  
 آید روی چشمی ز کسین چشم  
 بجهت چو تیره و چشم می نمود  
 مانده خورشید همیشه طبع گرم  
 کشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او  
 از بهر بیت تارک و بون ترش او  
 نه بالب تو بر آید هم طعم شکر  
 نه چون صورت پرده خفته مان  
 بنور آذنی تو دیده ام پر آب  
 بدین مانده ز فرود سبزیان ضلوع  
 چون آفتاب کشته همه جو از بخور  
 نه بهر بخت از بی جناح حسدا  
 ای رفاری محمود سیف دولت اوین  
 فلک زمین شاد وجود او کند باران  
 خدا یگانا در رقت و سخا آسند  
 دلش از من کاید و ندیده پیشش  
 نه تو فری اند بزرگی از خود شنید  
 اگر تری سوز تنم جو کلک به تیغ  
 نه آهیم منی که کشور در کچرم  
 ز بس سار که دیدم باغ دولت تو  
 نده تا پیشدم از تو اگر کان نشدم  
 طبع کویید همگی کار چون سکنی  
 خان آفتاب و ششانی بی نعل

تیز دیدن چنگهای خطیر  
 مغز چون گنجه خفته در مغز  
 و هر کس بران کرد نام آور  
 و کوی جسته از کراشه شر  
 خاک در دشت آب زعفر  
 زیر قاشق گرفت طعم شکر  
 رهت چون رخ فشره کشت بگر

تبع چون در گذشته چون لاله  
 بانوی جوانی که در قضا  
 همه از هولی که ز مسود  
 این را کرد و همچو ماران پوست  
 نم بر آید یک گفته زمین  
 داشت روز نشستن تو بک  
 شد سیر روی صورت مان

در صفت شیر و ملح و زیر کوبید

باید خون نوزاد بر ستر  
 لاغریان مانگ و بنال پس  
 مانند کوب پلزد و جان پس  
 آری شکستیت بود گرم طبع خور  
 بسیار جان لیران سور  
 چون آیدت دایم بر جانور

شد بسته هر کجا نرادم ز لای  
 رویش چهرت زرد و خسته  
 مانند آفتاب چهرت زمین  
 بست او توئی جگر و زهر انگ  
 خوشی یادک و فعل شامت بگر  
 کتم که یارب او بکار و چیره کن

در مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم کوبید

همیشه پیر بوستان خرم در  
 چو ز طوطی کشته چید زمین خرم  
 زمین به پیام چو خضره بکند  
 که قطره دست چو فرود کس است انگ  
 جهان عرض شود رای او بود کوب  
 که چرخ با تو زمین و بگرد تو شر  
 زقت خشم تو کشته چو پشته بگر  
 نه من بخدمت تو کترم ز نیلوفر  
 چو کلک دیدم از تن بی تیغ تو  
 نم مسترانه کبشور و بگر  
 ز بس که خواندم چون ترائی است از  
 تی چار و ماز تو اگر نیم ساغر  
 ذکار کردم در دم بزرگ نام تو

دیدم با در طراف عزیز سارا  
 در رخ از کنگه ندیده تا مهدی من  
 به بگرد کتم از انشس لم صورا  
 چو آفتاب از او شرستان نور  
 در رخ خوشش با بوستان خرم  
 چو جو بختک بسوزد اینتر کرد و نا  
 چنان بدم در دست روزگار خندان  
 ز بهر تو در حلقه عدو هستم  
 و کچو جزیرت ششم سوزی پاک  
 بیان از کم کسین بلاری اندر بند  
 جب نباشد کفر قیده بند تو دایم  
 بدختنا ند بسیار شد مرا کشتا  
 چکو نه کار تو انیم کردی آلت

در تمکایت از هر دو سیم و زیر کوبید

روی پن گل شده چو نیلوفر  
 خنجر سنج تو گرفت قدر  
 بر سر کفنه چون نان بجر  
 وان بر آورد و هر چه موران پر  
 بر بر نون شاخ بود و شجر  
 خنجر آفتاب که زاد و پنجر  
 شد کونار لبت آرز  
 چون بر سنج رفتن بستم می بگر  
 در آفتاب مانده آمد همی طغر  
 در پیش بر که قلم را بی از خطر  
 که در کوشش ایشان آواز شیرین  
 چشمش چهرت میخ بود شوی سر  
 همچون جگر پید از پنجه شمشیر  
 باشد طعام او همه سال اول جگر  
 در مرغزار چون فلک سار او بود سر  
 بر دشمنان صاحب کافی بر سپهر  
 نه با رخ تو تا با بسی بنور قمر  
 نه چون لبت آهت تیشه آرز  
 لطیف آبی از دست در دم آرز  
 کشیده ابر بر اطراف دیده شمشیر  
 نهاد با دیدم همی بسوی سفر  
 بیا و یکم از آب دیده کان فرخ  
 هنوز نمانده پیدا تا ما از خاور  
 خطیب مشا اسمان سوزد سپهر  
 اگر کوشش خشت جبه ضعیف شر  
 که تیغ تافته در دست مرد آهنگر  
 بزم و زدم تو چون گلک و نیر بستیم  
 بدج یا بی از من چو چلی از عسبر  
 فلک از پیش تو آرد چو باز یابد پر  
 چو طوق قمری بر گردم ما نذا شر  
 زیان چو فرادان زنده شهید شکر  
 حسام هرگز بی قبضه کی نمود سپهر  
 همه منی لطف یکدیگر از مزاج و صورت

سرودی این به سا خود بر کردن  
 دو پیکر است برین غار کار پیکر خوا  
 چو باشی این ای سبزه شاد گار است  
 ترا دوست که پورا قضا می بینی  
 ازین جان کشیده چو نزاری باک  
 بیا که تشنه ازین لوشک دولتی  
 فدا چرخ نه پیسیم و نشنومیم  
 بروستی بخوش میسر غمزه شو  
 بر است اندر چاه است مرغاره تنه  
 کان تغییر است طبع اسیار مثل  
 بخت پویشی از دین حلیم غنا  
 می بر آید در مغز آتش موج  
 ز صولت تو رستی نیز آید چنگ  
 به مجلس تو بریده شد صلوات  
 خاندن می گانه اسپه نشد است  
 نه آگهی که عزیزان بیستام تو  
 ز مکی تو بماند تو ز رفی این محبت  
 قطب نقت ز در شیبانی  
 بغزافه با هزار نشاط  
 لب کفر از نیب نبت خشک  
 هر یک اندر میانه دو ستون  
 همه حضرت شکل صاعقه فعل  
 که تنش کرده سایه را کوسار  
 زو به پستند اگر نهر آسند  
 کند نیشاشن فولاد  
 ای بقدر کشیده چو سر و کاس  
 زلف تو چون مشک در مجرب کاوشن  
 دویخ تو لاله تو ده است و بر روی کتاب  
 زان نشانی که سوزی زول بر چشمان  
 نه باد لیکن در جنگ با صولت  
 بسای مرکز بر مرکز متعلق  
 بیای که بر آرد ز کوه با بل  
 بجایه چستن اندر برق لامع

بزم تیز تر از چند رخ قینغ و تبر  
 غزوه خوار خواهد گذشت یک پیکر  
 شکر فیزی نعمت شکار و شکر  
 سبک به پد جزه کوان به پد شتر  
 که تیرا و کشتن آسان کند ز کوه گذر  
 چو آب خوبت ز بهر بکشت حلقش  
 که چشمها به کوه است و کوشا کوه  
 که ظلمت از پی نور است و ز پد شکر  
 بجایه اندر بهر است چشیده غنا  
 خبر همان شد چشم را کوی هر  
 بخت کوشان از رخ این خبر  
 ای محبت ز در دیده باز است شتر  
 ز پست تو بختی غایب شدن  
 بد که تو گشته نشد هنر هنر  
 خاندن می گانه لاکون نشد سار  
 چشم و سینه به لاله اندر نیلوفر

که ام قصر بر آرد بند کافک  
 جوی خیزه چو چنگ کج و چنگ  
 ز غم شکر که درین غزار کردنت  
 بهش کجاست تو که در میت نه و کز  
 بزیت ماده درین چشمه داوده  
 راهی که درین آنگون بی است  
 بساک که در هر باشد شش بالین  
 دهی که بر تو گشاید در هوا کشا  
 چهار چرخ بگیر و نهاد در هر پین  
 بزنگه ارا بر هر کس نصیبت تو  
 بنم نسراق در مغز افکنده حرق  
 چو نیت فقط تو بر نیت کوشا  
 سزد که هست ز تو نامی بر خا  
 همه سینه بگذرد کون هنر پیشه  
 روا بود که پس از تو نتابد هر  
 که دیده بود که کوی آید از نیسیا

در مدح زید بن ابی حلیم شیبانی سردار سلطان کوی

چشم شرک ز هر اس سابق تر  
 از دانی فرو کند در سر  
 همه خار کسیرین سندان بر  
 که پیش کرده کوه را کرده  
 چون بر او افکنند زلف نظر  
 بچو بر چوب بست خرم تبر

یک رمد کوه دید هرگز کس  
 کرد در قاریشان بویه و پشت  
 پستونی است با چهار ستون  
 چون بگردد بر آرد کبک است  
 صورت چرخ و صولت قریح  
 اثر با پاشش بر خارا

چشم تو چون کس اندر باغ دولت  
 دولت علت در روی درستی  
 زین نشانی که بخوابی ازین مرغی  
 آن کی پرتاب شد در مغز بی خبری  
 قطره شست پندگی نانتی  
 آن مرشدان کند چو نذر شمشیر

در صفت اسب کعبه  
 بدست خاک بر آرد حصن سپهر  
 که در دیدن نماند باد صحر  
 بجایه رفتن نماند سهاری  
 شکل چسبناورد کاه سازد

که آن بایستد تا نکره زیر و زبر  
 سیزده است کزین بریز خون جگر  
 چنانکه خوبت بکوشش که نیت بکوز  
 که گشت چون در نیشش ز بدکانی بر  
 که هست خورده بغی ان شیسر شروزه  
 بترس و در او چون یکی ننگ شمر  
 با قیامت ز کوه خشت باشد شش تبر  
 روی که بر تو نماید ره موسی سپهر  
 بساک سپنج صبح و در سس طبع بدر  
 همان سید کز اندامس نیز بر کوه  
 بخون قات تو در دیده نداشت سهر  
 چو نیت دوی در دست چشم از صهر  
 که بود فتنه افعام تو بر کشور  
 همه نماند بود و کون شش کستر  
 غزل بود که پس از جود تو زوید در  
 که گشته بود که حرمی در نیت از نهر  
 که کس عرضی قائم زیدی جوی  
 سخر آل در نیست کوه هر  
 آده باز با هزار قطعه  
 که روان شد بسوی صحرا بر  
 بانک آینه شان به کس بر دیده  
 که بر آرد که دو دیدن پر  
 چون تک آرد و خواهر صحر  
 در صحت باد و نقره تندر  
 با چو بر خاک نرم شکل سپهر  
 ای بوی بچون و از نهر جوی  
 این یکی بزواب دارد در انوش جوی  
 حلقه مویست پندگی نانتی  
 این مزاجران کند چو نوح شده  
 نه کوه بیسکن در حمد کوه پیکر  
 بزیر بکشد چون کسبند در دور  
 چهار پایشان اند چار لنگر  
 و کز خوابی پرده بسد چو صبر



پوشش کرد و در جایگاه و جولا  
 آتش ز مشر بخواد که بر شادی ببار  
 خلق می نگرید و زو شب اندر شط  
 خاک بر پستی بره خورد و لغت سر باط  
 شوز و پای و م تقریر از بوستان  
 حده پاینده مک خاصه خسرو شید  
 فتح و ظفر تیرکا سفرد شرف جهان  
 چرخ در زیر و تابان شکل طال  
 خاندان سلطنت بر و چون قباب از بها  
 ای پرورد مهر نسرو زان سما  
 چو بارگشتی بسوی سرخ مای تنسند  
 طبع چو دیافراخ زای کردون بلند  
 با همه عالم جواد چه کیستی فزون  
 تا تو پارس هستی مد که عالی به شعر  
 ای یار مرفی روی کر کش چون کند  
 عزم تو در هر مکانی کشیر باد سپاه  
 بود و عمل از پاره تو خا در بر سنگلاخ  
 تا تو فاذ حکم مطلق دست گشتی در گل  
 زان ننگ که شخص دزدان به بر چرخ زود  
 کرده پند و فراموش حشرت در آتش تمام  
 یکش از دیکان کجاند کشید و نگرید  
 که چهار هم شمشیر شد بر با بر هم زدند  
 ابر بر روی کردند سر بر تند شیخ  
 چون علمهای کشود بندای سبک  
 شخصها شان به با خلف نهادند  
 بصورتی که چو با کبر بکشادی جهان  
 بر نفس از کوهها که اندیک است  
 چاشنک ناکشته و با بسته زان فیه با  
 از برای آنکه در چیکا که روی هوا  
 ده نوشتی فتح و ظفر تیرا زنده شیر  
 تو شبانه بر کشتی راه و هم بر کرد تو  
 از سپاه و راه بگشتی بکشتی جواد  
 برب در یکی سینا آمد بارید و خواست

چنانکه در دوزخ چرخ میخورد

چنان در وجود او نفس بر روز

در مدح رشید الدین شاعر مشهور بر رشیدی سمرقندی

راه ز خواجهان بهر خوبست از قدما  
 آمد باز عراق شاد و دل شاد خوا  
 ی مرغین یمن سیر رفتن بسیار  
 کوهی بر روی او خشان از حیا ز  
 زان فلک آسای چرخ چون فلک اندر  
 ای بگرین آتش سوزان شام  
 چو ماه رفی در دل شبها تا  
 عزم چو شمشیر عزم چو کوه هوا  
 در همه میدان مبر چه آتش هوا  
 کشت هوا چو کشت زمین به جای

ز پی شادی می پیسج دلی حال  
 جاه و بزرگی عدیل قوس سادت نیم  
 داشته دندیران سیر سبکی خوش  
 کشتی شوریده بجز کوبت تارک شیب  
 ساعت ساعت بزدای ملک ز نظر  
 با او بقتل چرخ نباشت قوی  
 بودت بر خا رست نازه تارک کشت  
 با او ب تپس با نفع جان فرود  
 آنکه بصدنا ز شاه بر کند شمشیر  
 بهر شکر است سر ز مدح تو بر نهر با

در تمثیل فتح هندوستان قلاع آن

پس ساعت دیدند بلای زار  
 زان یگان بر سوزان قباب و سا  
 فی بوی و سازونی شاد میکا  
 چون مانده زور مند و چون کین کینا  
 تا زبان اندر حنائی بخت سمان  
 رودمان زانی خون اندر برین زلف  
 با سندانهای کشید شگفتی ترخا  
 سفر شایخ رده از فطرت تر کینا  
 خواست از بر و خورشید کین کرد و  
 در مضیق فارمانه ندیک است قنا  
 یک سیر یک جوی یک تنی نارد  
 پرستان آسمانی کردی زود  
 باز گشتی بخت و دولت بر زمین  
 بسته جانها بر میاناریدگان استوا  
 نمانده ترنگهای مرکبان هوا  
 زدم از خور ز خون ننگ ز جان

در همان دل خستین خود را بر رخ علف  
 کوه با سفر کفیند چرخ باروی سیاه  
 دستاکی همای می باطل کند  
 در هوا بکد خنت از آب تیغ تو جو مو  
 پویه کرد نمانده با یک بر شمشیر  
 کوشی منظره ناگوشه بر کز بدان  
 لشکر با چرخ بخت ساحه بر کینا  
 آنخورد با نهران از بر بر کینا  
 شحقیقت آن که کنون بیک از کینا  
 تو در آن بخت پر کنی یک است کینا  
 سفر شایخ از نمانی دی از نمانی  
 چون سنانی کنی زین پس باج استوا  
 آمانده کان سبک سبک کینا  
 طبع زانده شمشیر من شمشیر  
 زنده جسته چون سم تیغ ترین  
 چون بیاید مصاف دشمن بیخا

که پای هر بنی خمد ز خط مسطر  
 در مد شمال این بان بر نهاد آن بیار  
 بر طرب اند جهان نیز نماند کاه  
 ابر به چینی از آن ریزه کا فور بار  
 ز پی مستی می پیسج سیر باخا  
 دولت و تائید بخت نصرت آقبال  
 برو و سامون رو که بره در با کد  
 قلعه روز نبرد آجوی و در شکار  
 منزل منزل با وسعت ملک زانار  
 با تلف جود تو کوه نزار و سیار  
 کشتت بر سنگلاخ نرم تر از مرخا  
 با خرد بیکران با سرنی شمار  
 آنکه بصد فخر ملک پرورد شمشیر  
 هم ننگ با دست ابر نام تو در هر با  
 از تو چون کشت سامون از جنگ آفتاب  
 عزم تو در هر مقامی استین در حصا  
 کشته خون از خور تو آب در هر جویا  
 تیغها جس نام و کسبها بند چادر  
 ابر با پر شسته با دی پای کهار  
 در زمانه دستان ستم و هفتدیا  
 بزمین شکافت که از نعل خورشید  
 عوطه خورند از شب تار یک دیباخی  
 بادای تیر قوت ابرای تند بار  
 دست چون تمه مکن در حسنها کی استوا  
 خواب کرده با پیکان بس بر کینا  
 یک زمان نماند چو خب ز نماند خوا  
 تو از آن تربت بر آوردی یک کینه دار  
 خاندان شازاد علی کردی از نماند  
 دستهای را که از خون تو چون نماند  
 از سوار و از سپاه و جنگجوی ده هزار  
 تن غلت نماند دست دلی نگریت تبار  
 در کشتی پیشه شیر و ننگ تر نماند  
 تو ز جایی کجی نفس زان شبی

زیر آن آید پایی عبدالمکبر برقی  
 عمر و مرگ او همیشه با یکدیگر چو نردون  
 بیخ بندی چو خونهای ایران مانند جو  
 سامریگان حضرت بود و نردون آن  
 ز قیامتش از او بار خود سازند  
 در غایت جنگ بودش چو بیکدیگر  
 کترین نسبت ستم و ننگ تریغ ت سرت  
 تا در قطره من یکشته پیر شام زمین  
 روزه دواع از در اندر آمد کسب  
 آب نماند در آن در ز کین حسن  
 جبر چشمش گرفته سرخی لاله  
 بر گلش از زخم دست کاشته خیری  
 کشت مرای کشته عهد شب روز  
 ملکت جوئی مگر همی چو سیلیمان  
 دلبر مردی پیر هست نغمین  
 کشتش از روی تو عزیز تر از جهان  
 شرمی کردم که تا بر تو نیایم  
 حرمت روی نه پنم لاله  
 کستم از او باز سوخته چو عطارد  
 کشت بناخج پیر پیش مرادوی  
 رقم از پیش او پیش گرفتیم  
 یسند از نیش شیر همی چنگ  
 کوشش کردون شن در حاوی از روی  
 کردون چو بستان بزرگ کوفه  
 از نظر چشم خلق پنهان کرده  
 ماه بر آمد چو سوی بند عوسان  
 ابروی گون کردونم نایل و تیره  
 روی کردون چو طلعت خورشید  
 شب از مغزول کرد چشم خورشید  
 آبی دیدم نماده روی بگردون  
 روشن و صافی و پستل تو کوشی  
 چو کشت بید شاه کشور  
 بساکن دون قمار و رنگ و نعلش

دکفت آن منفر کف منفر جهان  
 ابرو کرد آینه است با یکدیگر چو نردون  
 نیزه خلی سرای سبزه و در باد  
 سلطوی دیگر نیت و کسری کیر شعا  
 نه خیا کشتش از اقبال تو راه فراد  
 در نیت کوشش آب ز دراز  
 کو بدی وقت مر بریده آمان کار

خاسته در کشتش از روح گران هم سبک  
 تیغ بر آن خراگشکان را شتری  
 کشته برشته کند پشته برشته نردون  
 دشمنی مکتب الله سبک کشتش که نردون  
 چون خمیر شد میان جستن او نمان  
 آب زاده کرد کشتش و چندانش بد  
 پس توفیق فدائی وقت اقبال تو

و من قصاید فی وداع المحبوب  
 و مدح الممدوح

بر من از لب چشم بخت اختر  
 در سفری نهاد دل بسفر  
 کیتی کردی مگر همی چو سکنده  
 زود نسئی ل با درونی دیگر  
 دیدن دیت ز زندگانی خوشتر  
 بونی هم بر آن حقیقین شکر  
 حشمت زلف ترا بنویم صبر  
 او بش از پیش من چه ستود  
 شد بطیبا پنجه مرا چو مجرب  
 راهی حنت بسیار چون دل کافر  
 بکنند اندر چو آتش مزه همی پر  
 ریخته کافور ساده در که در  
 تابان تیغ از آن چو چشم غضنفر  
 چشمه خورشید را سپرد دور  
 تانان اند میان نیل چادر  
 برق از خشنده از کز انیس خوشتر  
 چو زنج یار من از شبه کون محو  
 رایت ایام کون کشید مجبور  
 بوده پدرش بر کوپه سایش  
 بست کرد و افکار حسرت چندان

کرده زمین از رنگ روی من  
 تا کی باشد ترا و ساکس همراه  
 رفتی و تو در نشاط باشی آنجا  
 نبردن ز مهر من کنسید یاد  
 ای بنام ز کاشته چو توفانی  
 می تپوشم زود سازان غم  
 بچو مر اندکنا آمد و ماندیم  
 چشم چون برود از من چو پیر شد  
 مانده در سینه زانید و دید چو بجز  
 راهی چو پشته پشته بر سنگ در راه  
 بر که کو بهار شدت صرما  
 از قرح راه کشته لزان انجم  
 مد فرود قدم چو آتش بر چرخ  
 روی از ابشر کحل بسته  
 تیره بخاری بر کز لب و با  
 قطره باوان زان و نشد چون  
 زان شب از باختر نماند چو نردون  
 کردون زود در شب بکند و چند  
 بچو کلاب و عرق شده در زار  
 حسرت محمود و انگشتش با بی از روی

در صفت پیل و مدح شاه و جواب حکیم شدی

ساخته حله با تیغ سبک تیر ترا  
 تیر تران سمرای کرد تا زانجا  
 پنج فرسخ بر کشید طول عرض با کله  
 دستی بر شیرین بدلتش خوش دعا  
 کرد آینه ده در کشتش تیغ چینی  
 با سبک کنگ روانش را بد فرخ آوا  
 نیست کرد نام سوختم بستی زانجا  
 تالب زاده من زنده به پیوندم قضا  
 لب زلف عشق خشک و دیده ز خون  
 تاب نماند در آن دو مشکین صبر  
 لاله رویش کرشته ز روی صبر  
 کرده هوا از بوی لعل صبر  
 تا کی باشد ترا کو اکب همبر  
 ماندم و من غم تو باشم امید  
 هیچ ترا یاد نماند من غم  
 دخی برنده که از ده چو تو آذر  
 می ستام ز یکساران ماغر  
 هر دو در آخرش یکدیگر چو دو یک  
 رویم چون زنده دل چو پشته زدر  
 آن قدر فتنه چو سیب عر  
 سینه بازان بغل کشته مصور  
 مر چو آن بکشته آب چو مر  
 در شب شب نشن کز زبان صبر  
 مانده پراکنده زود در خنده خگر  
 کیسوی شب را کرشته در دوران  
 جمله پوشید روی کسند خضر  
 خراج چو مرکب از میانش تند  
 کاد با ز سپید مسج ز خاور  
 از بر او از گوشش و کوشش زود یور  
 بود چو کاور سوده در مه آند  
 تازه شده چون چوبی پیمبر  
 عظیم شخص قلعه ستان صفر  
 چو ماه بر روی آینه ستور

به صبح و عفتش تابان بسان غم  
 سان مرکز بر مرکز معشوق  
 بکار نسترن با نغز ساری  
 سرین کردی پشت و پیش من  
 به شکل چمن سزار و گاه سازد  
 نه از شوخ پیداد او را مقدم  
 پر به چرخ ترسد بسان سینه  
 هزار کوب نیزج گشته پیدا  
 چون چرخ و نورش ناند کوب  
 همیشه باشد زو حکمت بردش  
 بسان ستان زره رود پیکو  
 همین مکی بیج شاه عالم  
 سخن بهج تو نازد خدا ایگانا  
 چنانکه رندی استاد این سنست  
 روزه شخصی قلعه کسای صفد  
 ز شعر دست همه شعرای عالم  
 حدیث کردن بی حشوا و کون  
 روی روی وایش پیش مانی  
 آبه ویش نور جمال پیدا  
 آن لبست سرشت در منظر  
 صورت نه بنوک خامه مانی  
 چون در آواز در عسره  
 او یخته جبه حلقه از حلقه  
 آن کسیم سپید خام در بخشین  
 بر آخر گل با دل شوال  
 بهار خاز چین است به شکفته بها  
 ز هر چار نو آیین تره بیع تره است  
 چو آفتاب ز من جاهد آن لبر  
 زانک دیده در آیم چو شاخ نیلوفر  
 چو زلفکش کرده ز غم کف سیند  
 هزار گونه کلنا بر سر پر دین  
 هزار بهر چینی استم منی وای کشت  
 کسی بشادی کشم می باد کلبه سیر

چو بر برش قرآن بجای تند  
 بزیر کسب چون کسب بدو  
 چار پایش ناند چار لنگر  
 میان جرده و پای و جش منفر  
 و کربخای پسران چند خبر  
 نه از مقدم پیدا او را مؤخر  
 نه به سج باک نذر و بسان خنجر  
 که حکشای بر خست بر عدو  
 چو آب و خمش ناند فعل آند  
 چو گلک باشد با او همیشه یار  
 ز باد کوفی خورد دست چند سار  
 که بت بر پیشان او هر سار  
 چنانکه اخبار از ناشی سپهر  
 کند خنایل پیش نه منفر  
 پناه لنگر آرایش مسکر  
 چنانکه هست بر خلدگار  
 برین تمسید که امروز خواند بگر  
 ز دست تنگی قدش چو پیر کوشم

نه با و لیکن در جنگ با صولت  
 بی پای کرد بر آرد کوه با بل  
 که دویدن ناند سب تازی  
 بجا جستن ناند برق لامع  
 چو چرخ محور کرد بگاه جولان  
 زو هم پیش شود که دویدن  
 سپهر صورت تنی که از حیضه اش  
 چو کبسم لا با نذر شود بدول  
 قدامی و همه ز مغر مرد پندین  
 چکونه گلکی گلکی کز او بزیاید  
 بیام ز دین بس چون گل سوجه  
 بسید کشته بد عشق نزار خاطر  
 تمام کرد یکی مدحت چو بستان  
 بدان طریق بن کردم نیک گوید  
 مغافل فطالت مغافل فرخ  
 چو شکر و بنود شری معانی  
 خدا بجانای ری ساد کامی  
 بروی و تمام و بچشم کرس

نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر  
 به لیک خاک بر آرد در صحن خنجر  
 روزه اسبی از نیکو فی مصور  
 که دویدن ناند با او صحر  
 چنانکه کرد از زو خیره چرخ مجاز  
 اگر کشته شش باو هم بیج امبر  
 بجای برده تیر و اکم دو پیکر  
 چو عقل ناچار ناند شود بر سر  
 به اس و همه از خون دکان فر  
 هزار معنی چون اید او ز مادر  
 در دانش او بر باشد بر دانش اصغر  
 سیاه کشته ز فکرش نزار دفتر  
 ز ذوق معنی لاله ز لفظ صبر  
 حکم بهندی نفا ضل سخن دور  
 ز بحر محبت باشد بوزن کم تر  
 چو نظم او نبود نظم هر پرور  
 بجز چنگ آوازی می و نر سر  
 زلف جناب و بقده سنوب  
 تخم چمنش هر حال منفر  
 آن آفت چمن منند بر بر  
 رخسار رنگ دیده ششتر  
 بر سیم کند حلقه صبر  
 وز سیم سپید خام تابان بر  
 گفت ای تو بمرده سنج در خرد  
 از مجلس شاه خسرو صفد  
 مرد و پنج و چهار ستایت فرخا  
 نگار من که زمانه چنوندید نگار  
 شد هست بر من بوز فراق و شب تار  
 بطبع کو بر سنج دیده که بر بار  
 فرد نشست به چشم چو صد نزار نگار  
 زلف کرده همه خانه طبع خطا  
 نهد بار غلط کردم در میان شما  
 خدایا برده کنج گاه و سبزه با

وله ایضا

لبست نه بنوک زنده آذر  
 شد عسره ز نور روی انور  
 اینک زلف چنبره سپهر  
 وان مشک سیاه ناب ز منفر  
 پر باد و مشکبوی کن ساغر  
 ز لغزش بیوی منبر سارا  
 بر لاله نهاد شاخ سبیل  
 از مشک سیاه ناب بو یازلف  
 بکشت از زبان به نیت برین  
 کشم که اگر مشال ایام من

فی مدح سلطان القزوينی

کبود سیند و زلف چو شاخ نیلوفر  
 چو عارضینش کرده ز خون کمانا  
 هزار سلسه مشک بر گل کلنا  
 برده بزر و یکس نر و نیک نزار  
 کنی زاری کشم می که بوسه ببار  
 نشسته بودم در کس از فراقش اندکین  
 در آواز در جره بصد زهر کشی  
 بروی کرده همه جره بوستان ایام  
 در آن ایان که همی بوسه و دش لب  
 چو باد بودی بوست من ساور



همی افشانی آن هست بدیع که هست  
 بیدار آن باد پای کوه پیکر  
 بیون بر سنیر تند آسا  
 جده پرون ز چمبر که بخا است  
 چو آهین صلب کف خیزدش این  
 چو آتاریک شد ز چشم خورشید  
 در کاب ماضی لشکر کشیده  
 چو عسکر مکاری کردم مرا که در آن  
 بشی که از آرد کنم به جنت روز  
 نه جزو کرد چشم من از شب تاری  
 چو آند که هر در تنگ و در صدف ایم  
 اگر چه از پیل عزت پای از بند  
 فروخت بر رخ رسد چون بر برتری گشتی  
 چند کوی که نشنودت راز  
 به کنج که طبع کیس و زوی  
 از فراز آمدی سبک به نشیب  
 راست کن نظر استوار بکوی  
 نایابی مراد خویش بگویش  
 بکم از دست خود مشورا ضی  
 چند باشی پیر آن مشغول  
 بزیر صاحب اجل منصور  
 پادشاه بر المظفر از ایم  
 ای بر حال چن حصای یکلم  
 شرف و دوران آن دم را  
 تا بود صبح و اشی و تمام  
 بر چمن و در کسرو ماند دست  
 همه شردای به از امروز  
 دیا و خندان فر طلعتت او رنگ  
 بلند می تو خورشید کسند است  
 ز بهر تیغ تو پر کوهر آهین فولاد  
 گونگر کردی سلاسی هزار خشت  
 همچو زلف یارین زلف شد هوا از بوی  
 بخواد با ده تو شیرین و خوشش کن

ز بنش است و لیکن مجن با بچا  
 که حکم و کنگ شد ز او بر تو شد  
 کند آرد که بر تیغ چنبر  
 چو آند تند زوی اینکشن آند  
 چو شمش سروز کرد ایند مور  
 بحسن او کشد چشم لشکر

چو با ده او بر روی آند می پیش  
 تن خون صورت اینک ز پیا  
 قلم کردار دست و پیشش و گوش  
 هوا از کرد چون بر تیسره  
 جهان ز دم باد می چشم  
 عمارت این قطب ملک منصور

وله لطیف

دری که چرخ به بند کتم پیش  
 ز دست کرد پای من از طریق تو اند  
 به طبع و خاطر از نظم و نثر تو اند  
 چو نام بندت کن عزتی آید با

اگر بلام کردون کج یدم که طار  
 بهیج حالی هرگز و تا نشد پشتم  
 میکند خنجر در پیشش خیش مرا  
 بیا بکشش بر رخ و جوی آسانی

در مدح منصور سعید

برنج پنی که بر شوی بسراز  
 سره کن او و پس لیر تاز  
 تا سازد زمانه با تو بساز  
 پهن که کج شک را بگیرد باز  
 شرم دار و بخویشتن پرواز  
 آنکه هر شش بز چرخ نماز  
 آن مانده نهاد کردون ساز  
 تیغ برانت مایه اعجاز  
 بحقیقت تویی و خلق مجاز  
 تا بود با دساعی و غماز  
 بیخ و قد لبستان طراز  
 همه انجام تو به از آغاز

کم تراز شمع نیستی بفرود  
 خاک صرغی بقصر مرکز رود  
 که عقاب کبیر عادت جند  
 بر زمین سیراخ ده ناورد  
 نیز منوینانهای امید  
 هرز جان بسجود بلا  
 آنکه از عدل جو داد بجهان  
 نام تو بز کین دولت نقش  
 صدقم من که در شود به ناست  
 زین شود باغ طبیب عطار  
 چو در و طری تباب و نخبه  
 با قلع سپر بادت امر

وله لطیف

ز بهر تیر تو پر صورت است چو چنگ  
 بشاد کامی پریدی نشاد تنگ  
 چو روی یار پر روی از زمین رنگ

خبا زنگ تو در دیده چنگ است  
 جهان بسب درینت چو لب آند  
 مگر جهان را این فصل جادوی خست

وله لطیف

درج شاه جهان حسره صفار و کبا  
 زمین کوب و دره انجام و تکاور  
 میان چرخ شاه ساسانی منصور  
 چو نامه در نورد و کوه و کوه در  
 روان کشتی او با چار لشکر  
 زمین صیف را و هسی منصور  
 که دولت را بنام اوست مخر  
 رسد بغیر جام نگار کشتی کتم آغاز  
 و کز نازم کردون کویدم که بتاز  
 کربار که شویار وقت نماز  
 که ده های خیرسان یکی کتم پرواز  
 که کار کستی بر رخ می کسیر و مان  
 که مانده تر شوی آنکه که بر شوی بسراز  
 چند جوی چو می نیالی باز  
 ناز کم کن که آذ کرد و نماز  
 که دست را جدا کنند از کانه  
 نوز محضی با وج کردون نماز  
 در پیکلی کسیر خوی کراز  
 بر هوای بلند کن پرواز  
 پیش مغزست رقصای نیاز  
 مدحت شهریار بسن نواز  
 ریخ کوناه گشت و عمر دراز  
 جاه تو بر لباس ملک طراز  
 هر چه آید مرا بطبع فسراز  
 زان شود باغ کلبه بز آن  
 همچو سوسه سیال و بنار  
 با سعور ز مانه بادت باز  
 ز دورای ز آینه خاکت نک  
 بخته نام تو عنوان باشد فرنگ  
 ازین صفت شکر بود همیشه چنگ  
 زمین شش و بصورت چو نامه رنگ  
 از آن بدید کند هر زمان که رنگ  
 بیانک ناله بر لبش نغمه چنگ

تا یکم از پنج رسد آمد تک  
 شب هفتاد و یکم جو شمع  
 در دل در دین سال ۱۰  
 تیغ جهانگیران کار خود  
 نمی از هم نداری امید  
 آت پیرسند چپاش کنگ  
 روزی پروزی همه کز خانه  
 مردم هرگز نرید بی حسود  
 دو سعادت یکی وقت فراز کنگ  
 سه نوزد که باره باره نمود  
 کشوری نه فاعله چه پرورد  
 که او پیشه و گو کشتن و سبز چنگ  
 برده بجز سبز چنگ از آن قلعه قطار  
 میل و طبع مکانی نشاید است طرب  
 مخوار و گو از شا سپهرم و سبزی  
 عرب گفتار کزین بدل مجلسیم  
 تو ز می ایم و در دست تو آریست باد  
 همیشه دشمن است شاه دشمن مال  
 جای اشمن بزم او بر آرد  
 کشید لشکر عجز تا بر کز حسود  
 جلال جنگی در کوشش و آن کز بزم  
 بین دولت محمود غازی از غزنین  
 بر قصبه که از شهری فرستاد  
 من آنگه که که نظم هیچ کونیده  
 شاد باشی ای بیون آخته یا ل  
 از چیت که سخن زده که بلند  
 بوده باز تک وقت تک بمر  
 نه محالی بود دیدت چو عتاب  
 شهر ارجان ملک مسعود  
 اجل از بس و نموده حذر  
 و ایستار از شجاع بزه شه نول  
 چون از دول گفتار خود که سجد  
 اکنون آید با تک نگران بنشاط

تا کی از اینگونه چون در تک  
 روز همه روز بنام چو چنگ  
 آرزوین دور و دور کنگ  
 آینه حسینان صفای زنگ  
 نانی در و بر نداری در تک  
 نانت نخوانند چپاش کنگ  
 در دریا ما پی در کوه زنگ

خاکم کز خلق مرا نیست قدر  
 چشمی اند و نیسره چو کل  
 باشد پیوسته سپهری کنگ  
 بین نشین سپیده مسعود  
 از پی کیروز سپید خلام  
 سو چه از کوشش تو چون می  
 ایکه مراد دشمن اری بسی

در ذکر فتوح سلطان گوید

بهر بر شده و ساخته از این و  
 که باه و دره ما در آن خوش و شک  
 بچنان است که برده می گفت کنگ  
 اندرین فصل و سوی گردن بجز کنگ  
 رهست چون شیشه طارش و پیک  
 با تک کپرتینده بدل نغمه چنگ

پای او شده در آنجا که قفس را پای  
 این چنین صحنی محمود جهان کنگ  
 ای امیری که بره آن آرد هم و رحمت  
 زانکهستان این چنین سان شکوی  
 احتیما ر تو درین وقت سوخ و سوز  
 تا همی از در پیشش ام آهوی دست

در مدح سلطان غزنوی گوید

ره خراز خرد بست جزوب و شمال  
 بر روز معرکه از پنج بر کسند چال  
 صلح کو این وقت دشمنی اسول  
 بجز دینار و بستاند تو در حلال  
 بلطف و معنی چون منی که استقلال

ز تیغ و ستان که همی که طریق  
 بر پی شکسته بر با بنی امین پشت  
 خضایری که اگر زنده باشدی  
 خدامی اند کا در پناه شاه جهان  
 کنی بشرفش از لفظ تو دشمن

در صفت اسب سلطان گوید

بوده بشیر کاه میستقال  
 از دو پهلو که شتاب دو بال  
 که از ویافت ملک غرزه حلال

دیده با بود از فراز و نشیب  
 تو توانی رکاب شاه کشید  
 میرودیم رکاب و حضرت

هم در مدح سیف الدوله

محمود و حسن زوی گوید

آیم کز بخت مرا نیست سنگ  
 طبعی در دانشش و شرح بزرگ  
 با بد و بانیک بصلح و بچنگ  
 برکش بر لب فضا کنگ  
 از پی کینوشش محمد صد شنگ  
 روزی بی کوشش آید به چنگ  
 بست مرا خرد ترا بست کنگ  
 دریا بر کز نبود بی تنگ  
 یکی از کوشش سال یکی از شورش چنگ  
 قلعه اگر آورد ملک زاده چنگ  
 سر او بشد در آنجا که ثبات خرد چنگ  
 بد لیری و شجاعت نه بکرو نیرنگ  
 طعمه از پنجه شمشیر و خوزه از کام تنگ  
 زانکه صواش از پیشش سان زنگ  
 از پی وقت دین از قبل حیت و تنگ  
 تا همی از در برد امی بچه زنگ  
 تاج و تخت مشی و قدر ملک او زنگ  
 یکی است او از در زم و بزم دشمن مال  
 بنزد منتزه بر پیشش بنگه چنگال  
 ز باد پایان و شتهها نماند و جمال  
 به لیک خسته همیشه آسما ز ایال  
 بشر من کنی خرد و همه احوال  
 خضایری ای ششم بشر جمال  
 کنی بنظم نامی ز طبع خود حلال  
 بهیکل که کوب نامون مال  
 در کت کاغ خورده با دشمال  
 کرده با ابر با جواب است سوال  
 چو شود تک دور چرخ جمال  
 میدود همچنان او انقبال  
 اصل از جود او گرفت شال  
 بدل شایان با آن ایت یک مال  
 چون در دول بدل بار در قبال  
 اکنون بنیر او از سترا نیل

خسته باد و بر شوهر یا سینه دل  
 جو بادوی ام شکسته سر دردم نیاورم  
 در آن خسته و آن سحر تا ریم که می  
 ندیخ لزان چنان که یا شده است  
 بدان هست که در حبس بند بند تو  
 ندیخ و غم نبود هیچ بیم و باکی  
 شود آب کشاده کلوی جلیت هست  
 چون بگریخت چمن لعلی ستان تنی  
 مردم می قصیر کند این شب طول  
 در ششم شبی گذشت حکم چو یکدیگر  
 گفت الخشب دشت فلک در رگ کشی  
 کشی زمین نازد و اسرارش مخلف  
 ایندیده اگر بلو تو زاده است در جهان  
 زنده خیال دست همی زدم چنین  
 نه سوخته در آتش خورده اند آب  
 چون نوحه بر آرم با ناله کنم  
 شمشک است ای جیب مگر خشم  
 او بر وید می و شاخ زنده  
 از غای سخن می ترسم  
 بارگشته است پوست بر تن می  
 کاهه را بخشن چنان باشم  
 ای که بد خواه روزگار منی  
 بچو آتش که شده است دلم  
 سر بر پیش چنان فرو نازم  
 که خورشید و ششی خواهد  
 من که سود سعد سلمانم  
 بنده که کسی بزد بخسرد  
 در بنام خد متست کردن  
 در فصاحت بزرگ ناوردم  
 ای آنکه چون جاده تور تو شنای کنم  
 بجوم که هر چه یا طبعم کرد کند  
 هر خد منی که دوی قصیر کرده ام  
 پیکان نام زمری که من بچو مت

مرد مبارک و ماه سپاسم بر نفس  
 خدا بگانی که خسروان بر دست

وله ایضا

ز درد چنان چنان که گفته و نبال  
 خواب بی بکشته است شیلی چنان  
 مرا بخا بکشته است شانت جهان  
 که در کلوی آن آویخته است آنال  
 کسی ندیخ چه چشم که از باطمین  
 غدا می چون اندک هر چه چون کش  
 ز کس نالم جمله من از هنر دارم  
 کریم طبع اباد انجمنی بشین

در شکایت از گرفتاری و گوید

بر سوک هر جا فرسوزد تخم نبل  
 کشی پروانه در ارکان سخیل  
 با او جلا بخوابی باشد فلک نخل  
 کاید می برم شب از زودیت سیل  
 گوئی که هست بر تن تو تر جبر نبل  
 داود وادار که بود مرد ار سیل  
 از ساکنی هیچ کس با هیچ شای  
 چشم سیل بود از شکم شب واز  
 چون که رویت نام بعضی کشید  
 که بگذرد ز آب و چشم کلیم وار  
 ز دست و سرخ دوزخ و دیدن  
 یک چشم در سعادت نکشود بخت من

هم در زمان گرفتاری و گوید

چون تو آنم کشید پیر چشم  
 که فراموش شود ز خالی چشم  
 شاخه های بدینکه محتم  
 من ز آن چه دم هم می نزنم  
 که من از کبر سرور هر چشم  
 روزگارم نشاند بر آتش  
 کاه شاد خود شوم بسیره  
 تو اگر چه تو انگریز توئی  
 که زلفت دل انداک کردار  
 منت بچکس نخ ابرم از آنک

وله ایضا

دکف بود تو که گانم  
 تو چنان دانگ من ترا آنم  
 ما با داده گریب نامم  
 در جانت فراخ مید آنم  
 همه وقت بارشگر ترا  
 در این از یقین نیس کویم  
 نه در کو هر مرا نباید کم  
 در شای آفتاب پر نورم

وله ایضا

مانده تا ز فریبه فنا کنم  
 بخواب رضای دل خویش آشنایم  
 بجزم سگت نیت که گاهی می  
 خورشید دوی کردم هر یک پیش تو

برای روی منور خلق خلیج  
 که دل به تنگی سمیت تو بگویی ال  
 نیاده آمد تو یک می دوست خیال  
 پوشیده خسته بتر چون بستری  
 دروغ کشد توغ حال بود حال  
 از آنکه بر تن من برهنه گشته و بال  
 نشاء جوئی گرم کن طبع نیک کل  
 که بر سپیدی ایش با سپاس خیال  
 وز اندک کثیر شد این عمر من غلیل  
 چون ناز تیره و سپهر چون بل طویل  
 طبع از شکفت نیز چشم از نظر کلیل  
 مردم در سخت و غم بندگی  
 کرد و لب در پایم پوشید  
 که در شود در آتش دل است چون طویل  
 زاده و رخ منقش زان دیده کبیل  
 کس در زمان دست خنای کشید  
 که پراکنده بر زمین فکرم  
 من از زنده اند کسی نه چشم  
 که بنایت رسیده شد محتم  
 صبر تا کی کنم نه بر اسبم  
 کوئی اندک میان او محتم  
 من اگر چند مفلسم نه منم  
 بر آتش می شود و دهنم  
 بنده کرده که زده اطمینم  
 دیده که از این رخ وین بکنم  
 بنوا هزار دستاغم  
 یقین آنکه تا سلمانم  
 کوه سبز مجرور از کوه گانم  
 در جابا بر نشند با را غم  
 کیستی ز نور خاطر خود پرنیایم  
 چون کوه که هر یک کشیدم کند  
 تیرم عجب دار که گاهی خطا کنم  
 چون چرخ پشت تو پیش منست



لر ویران بخدمت از بیم کند  
 وقت دعاست آخر شوره تر لندی  
 کار آبخن آنکه باید بگذارم  
 در ظلمت زمانه همی بگردم  
 بر جان می شوم آنچه همی بگردم  
 کاین تن چنان ضعیف شد برین خم  
 آزار کس بخیم و از هر چیز  
 که بسج آید میرا بدخوا هم  
 محمود سیف دولت و دین شای  
 امیر غازی محمود سیف دولت دین  
 یکی نیاید جز در سرباز جای  
 ای نام تو بخنده و بخشنده قسام  
 بجز صیبت تو نند فلک را کند نرم  
 چون کربان بخورد زده چند فداخ  
 از قطع سر بر کند دل و جان  
 ابطال جانگیر در آینه باطل  
 چون صیخ شود بیکل شبید ز تو جان  
 و آنکه کار زمین آن سوی یوان  
 در دو شب انصاف تو هم درین نبرد  
 خدایا کاین کام عشرت است در کز  
 بنید خواه ز باد ام چشم و بگوئی  
 پلال باشد با آفتاب جنت شده  
 ز هرول غم تو چون بری بگری تیغ  
 ز هرول است پشت زمین رو می  
 ز کرد و خون بسک این برود داخل  
 سها زان لا و ز تر سر نشکند  
 نخواه زلف تو بر سر زگر و ناز قدم  
 چه بود عارض تو لا و طیبی سنگ  
 بهما کردی از زلف تو فرو ن کشته است  
 ز خون دلها نعلی نبشت غم حسن  
 ترا صفت بد و کل نکر یارم از آنک  
 چه بر شود بد نام زلف حق نجای  
 از کرده نویستن شیا نم

از خاک من دولت تو کبیا کنم  
 آید من جادت کا یم بزود تو

وله لیلیا

عرا نچنانکه آید بکسارم	دل از کار کیستی بکسیرم
کوفی مگر ستاره تیارم	در کار هر چه پیش همی کو شتم
کو میگردی برادر پر کارم	سته هم می بود اند به گویم
کانه دلم به پند اسرارم	پوسته از نیا ز چسب نامالم
از دستاخی پیش نیازم	روزی که راحتی نرسد از من
از مردی مردوست پزرم	در طبع منی بک بنود ایرا

وله لیلیا

که بگریخته شیا می شنبه با شرم	اجل ببرد پو شاه دست کز سندان
یکی نگیرد جز در دل و سیر تمام	بر حسرت برود شد خندان

وله لیلیا

بخرمشت تو تیز جازا کند رام	بیاده بود لهر ترا چشمه ناپید
چون خندان بنفرد جگر چه مصام	از خون بد طراف شود خاک سادگ
وز مرگ لب تیغ دهد جازا پیغام	برست خناست نند پای آنک
اعلام صفت آرای در آند با علام	بر شخص ظفر جو می خست در زده سنج
چون بسج بود چهره شیره تو تمام	یازدم بر درون جان خوشتر است
از خلق و عده تو خیر و شاد تمام	کانه کف کافی تو زمان است جا
نافعالب چون بچش زانک بچشم	از دغه اثر تا کند در اول آنگ

وله لیلیا

چو در غم گریه هست تیرین جام	بجام زدن نمی با زین تیرین شد
ز هر دم تو چون کل می خنبد در جام	چو شیر کون فلک از کرد تیر کوش شد
چو چشمها بر تیرین دیدم خرم جام	بیز کرد سینه روی کشد خورشید
سیاه و سرخ شده رنگش در کوی ننگم	بر طرف که تو از جگر کز بکند آرس
که دم سب کلامت یال بکلام	ز زمین چو جام کشته در روح

وله فی مدح ابو سعید بابو

که آن بخت و خالست صوبت هم	ز ضم نهادند عرشش چو شد کسور
صمت بز جمع صید است کل خیر هم	نیکب و صبرم در دل مگر که زود
ز چشم فرو آیدم چو بان هم	شام شب اجبری گتم طرف شکر

در صهار نامی از غلظت دست کشته

بر من شاکسند چه بر تو شاکسند  
 داد آنچه بایدت چه معنی دعا کنم  
 تن را بکلمه یزد بسپارم  
 آشنه نچی نگرده مقدارم  
 من تر خود چکونه نگه دارم  
 چندین گزاینه دیده که بارم  
 هر خلق باز حسرت نه پندارم  
 مذاج شد یار جساند ارم  
 کاوصاف او پانی شیارم  
 قضا بترسد چون از بر گرفت حسام  
 بر تو دم شد خوردن سینه حرط  
 افتام بکارم با بخش است از نظام  
 با صبر بود عوان اغضرت برام  
 از که شبد برم شود چرخ سرب تمام  
 بردشت بلاست کند دست جل نام  
 بر لفظ سخگویی ناکنت تمام  
 خار ز دل خوردن خون تیغ ترا کام  
 پیوسته واکه است شده دولت و سلام  
 وز نامه خردا و دوا جازا پیغام  
 نشاط بدید کردن یغین هم کام  
 از آنکه آند وقت شکو نه با دام  
 ز بخش تو بر بسیار است دادم  
 حقیق نگشود بجز ز مردو خام  
 ز هر ص خوردن جان کام خوش گشودم  
 بجز است از تربت نپزده سام  
 او هم تیغ تو نپزده کشت از اجسام  
 که هست دست بر آن شک کفالی ایم  
 کوه نمود مرا جبر طیبی خم  
 بهای با آری فرزند شود از علم  
 بجزم کردند او چسب بود غم  
 یکی شنزدون دنیا کی کرد کم  
 جز بزدین کشت او پشت از او هم  
 جز تو بر روی دگر نمیدانم

در دانش تیزهوشی برپیم  
 تازه ام ای شکفت بگویم  
 در خون چه کشی تنم ندوینم  
 دور که بایستد شبیدیم  
 در جلا من که اکیم خسر  
 از کوزه این ایج آن بود آبم  
 در سینه کشیده قتل کفارم  
 فغان بگویم که در سینه بجرم  
 دانه که چکرک یوسفم دانه  
 غم طبع شد و قبول عنان  
 با ضحوة زخم یا منته کوم  
 پیوسته چو ابرو شمع میگیریم  
 اوصاف جان بخت نیک دانم  
 نه آنچه بدانم بسی بگویم  
 کز تن بقضایت سپهرم  
 از خوری یکجک چرا زینم  
 از واقعه جور هفت کردون  
 بنسب دهر خون ل زانده  
 چون بافته پرنیا نم ایراک  
 بنجم چو بخواهد خریدن از غم  
 بچان توان بخفت زردم  
 هر چند که پرده ام ز هفت  
 در سیم بنامه که بیارم  
 بر آنجا هرگز زرد کار بستانم  
 بدست چپ بدیم آن که که در کمال  
 چو تیر بر جانا خوانده که همی فرودم  
 اگر جان نذر خویم روست کس  
 بزنان قرآن از لایح با ظلم  
 من از دوازده هفت چار یکد شتم  
 سز که فکر کند زور کار بر ختم  
 بکشم بر زمین بر سر ساج کند  
 سپاس از که ملو زید و همیدانیم  
 چو نه انکار آری هم هستی اودا

در پیش کشد میر کبر انم  
 نامر که کر که وقت زند انم  
 در قف چه بری دلم نه پیکانم  
 بر بس کن فد کست خفانم  
 نه دستم زالم نه دستمانم  
 در سینه این آن بود نامم  
 بر دیده نهادم فضل دیوانم  
 خالی نشوم که داد بگامم  
 بر خیزه می نمند بتانم  
 چون بافته ریگ ز بارانم  
 با کوری غم کرده چو گامم  
 داین پست بی چیز میوانم

که خست افت نهادم  
 بر مغز من ای سپهر پرست  
 حله چه کنی که کند ششیرم  
 سبحان الله مرا گوید کس  
 من ای ضیاع و خجک دوزیم  
 آنت چه که شاعری غلم  
 شاهین هنرم نه فاشه دوم  
 از گوهر دانی فسر دوریزد  
 که بر کز زده گزی باشد  
 چون سایه شد منصف محنت  
 کوریت سیاه رنگ دوزیم  
 فریاد رسیدم ای مسلمان

که بسته تخت خراسانم  
 چندین زنی که منی سندانم  
 روی چه روی که تنگ میدانم  
 تا من چه سزای بند سلطانم  
 مرد مغر و صفا و انبسانم  
 دشوار سخن شد هست آسانم  
 طوطی حسنم نه طبل ای نام  
 که آستین ز طبع لغشانم  
 در من نوزشت سعد سلطانم  
 در سایه غوغیشتن براسانم  
 خوک هست که بر روی دوزانم  
 از بر خدای اگر مسلمانم  
 وز پیم بلا گفت کی توانم  
 نه آنچه بگویم همی بد انم  
 و ز دل بیلا خستد جهانم  
 کوی ز دل بگردان گانم  
 چون کوره تخته بود دانا نم  
 چون ز کانت و من گانم  
 کز نشود زانکه بجره گانم  
 گام روز بود که دستانم  
 بر خاک گسیه و همی نشانم  
 که چند من از دید نامهانم  
 در سینه چو لاد خون انم  
 چرا هم بجنج خاک از دستانم  
 بهای صد کز دست است بتانم  
 که من دست دوزبان تیغ کبر انم  
 از آنکه قول خدا و نذر انم  
 هر آنچه بینی من سینه ز چندانم  
 اگر در مردم دانه بد آنکه نادانم  
 و که نه جز شهادت جان نکر انم  
 در دست در دست که سود سکسانم  
 در آنچه هست نکر دیم دل گویانم  
 که بهستی نهاد لیل بر انم

بم در زمان که قاری قلعه نامی شرح حالی گفته

کز دل به بلندی بر آسمانم  
 پنداری در حرب هفت خانم  
 بکدخت چه مغز استخوانم  
 چاره تر از شش پرنیا نم  
 ای چرخ جا میکند کرامم  
 کوی بلبل شاخ خیز رانم  
 در عهد یکی تازه کستانم

بر جایم و هر جایکه رسیده  
 دایم ز دم سرود آتش دل  
 پیرایم از خون آب دیده  
 دره که طبع و خاطر من  
 هر کوزه چراه استان لازم  
 ختن هر بر خاک دوز منصفی  
 پید است هنرهای کسستی

در صفت غلو طبع و کالات نفسانی خود گفته

چو که دایم سر که فیه چو پیکانم  
 هم آتشیم هم مکرزم هم رگانم  
 بدان طریق زوم ناکه اهل قرانم  
 چو که صورت با خلق عمر کسانم  
 از آنکه در سخن از دوزان کسانم

با نخته هر کس را چو پیشینم  
 بی لغزان گویم اگر چه کوریم  
 چاره که هر دو هفت اشود دوزانم  
 علوم عالم دانه ولیکن اندر  
 خدای اندک شعر نام جویم آس

در توحید و سپاس باری و شکر گذاری جواب ناصر  
 مسعود بطای تعویب و از بی کاتب سلطان فرستاده